اس
مؤل
مو

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف حمد واجب الوجود جل اسمه و جود لب لباب معنوی
که مرآت حضرتیت بشرف انتخاب از مثنوی عالمین غیب شرف داده
که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر و تمهید قواعد صلوة
افضل الکتاب [illegible] اکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک
مرآت الذات [illegible] و مکمل الصفات عبارت از او مخفیه
می‌شود سابقا بقلم ما کسیر و امیا الاهی تحریر رساله در انتخاب مثنوی المعنوی
آنحضرت المولوی صفوت اولیاء الله العارفین اسوة الاصفیاء المتقین منبع معارف الربانی
الصمدیه مفیض انوار کشوف الکنوز الاحدیه سلطان المجد و دین یار الکلمات الربانی
بهاء الملة جلال الحق والدین محمد ابن محمد ابن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله سره
فی عرف شرفه بقرب شوجه بقائه و نکته چند از دقایق ام الکتاب مناسب وقت از آن

بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن رقایق حلیة الزهر
حلیة الانوار و کمال فواید عواید آن دقایق و نقاب خفا از وجه معارف
آن کلمات منزل المقامات صافیه برتبه عرفای کاملین الایقان
و حافظات مرتفع نمی‌گشت تا بنا جمعی از رفقای طریق از فقیر حقیر
کمترین قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله
و نور بالصلاح ماله التماس انتخاب دیگر از نسخه موسوم بلب لباب
المعنوی فی انتخاب مثنوی نمودند بر وجهی که با مستعدان طریق
طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن
اتم و اکمل باشد [illegible] جهت چند از آن
خوارق [illegible] رقم تسطیر یافت [illegible] این کتاب لب لباب معنوی
انتخاب انتخاب مثنوی و چون لب [illegible] بر مناهج شریعت
و اتصاف و تحلی بصفات ارباب طریقت بمقام حقیقت جاری
نیست لاجرم جهت منافات اجمعی بر سه عین معین ساخت عین اول
جامع احوال شریعت باشد عین دوم مخزن اسرار طریقت
عین سوم مطلع انوار حقیقت و مظهر و مظهر تفاصیل حمل آن بشه متوزع

در آن باب شرح خواهد رفت **چند** بزرگان خلعه وجود از
کیرند برحمت علمای ایشان درج ریزند وله الحمد فی الآخرت والاولی
مناجات اول در اضافت بکار مواهب آنکه رسانید کشکول عدم را
قبل از متابعت خدمت و در ربطهٔ دعوت استحقاق ببخشید بعد از
فیض وجود استفاضه داد و هو المفیض الجواد من مثنوی المولوی المعنوی

ای گزیده بخشش تو ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
دیده جان خیره از اسرار کنی — وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزائی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
خلق را صد دیده اعمی زین کرم — ربح ده کاین کرم را اکرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بنده عشق بر اسباب بست — هر که بگذشت از سبب ز اصحابیست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هادی تو در جلال و در کمال — در کجی ما چه بیم از ضلال
هادی خویش بکار ای کریم — بر کجی هادی رشت است نسیم
در عدم ما مستحق کی بدیم — که برین جان برین آتش بدیم
رو نکردایم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر گو آبی به هر جو میدهد — هر خسی را بر سر رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
جرعهٔ از فیض ما را دادهٔ — مست گشته بر بعجز او لقه

چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم زن / که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هُش و از حد زدن

مناجات دویم در بیان اجابت دعای بنده برحمت [illegible]
او را بسوی خواهش و تضرع و زاری و از ابتدا بعنایت فیض داد که
خود سبب دعا داری کرد و در عقبه این حرکت بودی و اگر نه ارادهٔ اجابت
داشتی هرگز به دعا نفرمودی مؤکد این مقال آنکه مولوی میفرماید

مثنوی

آنچه داری زین من رحمت ز تو / رحمت بارانی ما کرده رو

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / در چنین ظلمت چراغ افروختیم

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطف همه مسبوق تو

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست

من که باشم که بگویم عفو کن / من چه‌ام که باشم الا امر کن

ایکه پاک از جهل و علت ما که را / که فراموشی کند روزی نهان

چون خسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده

چونکه رخت من تهی شد از من / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش از ده بخشش مستجاب

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این دعا

لذت انعامت از ما وامگیر / نقل باده جامت از ما وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر / اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیم در استدعای مرد آگاه هنگام حیرت در آن ذات
که کنه معرفتش نه مرتبهٔ دیده مشهود و مفهوم و مدرک معلوم
گردد چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید مثنوی

مثنوی

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثال من

کار تو احسان و دستت در عطا / کار من سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / هم همه ظلمم مرا ده صبر و حلم

ای گدا خاک شوده را تو نان کنی / دیگه نان مرده را تو جان کنی

دم بخشی تا چنان بینا شویم / دانش آموز تا دانا شویم

که شناسیم من ترا اللّه تو / که شناسد وصف او را غیر او

ای صفات آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشیدی گهی دریا شوی / گاه کوه قاف وگه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

از پی ادراک تو هر جا که هست / حیرت ایضا حیرت اندر حیرت است

نعت اول در صفات خلافت محمدی صلی الله علیه و آله

قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم خلیفه مطلق است و آدم علیه السلام و هارون و داود علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بالای رسالت پناهی راست نیامد و این لطیفه و فی سطع الرسول نقصه طاع الله و کمنه فی راس قصد روی تحقیق رقم نماید بجهة اتمام خاتم

حبیب خدا نام نامی او مشتق گشت که و لکن رسول الله و خاتم النبیین در دین او روح و شرع او در پیش از نسخ و تغییر مبرا و معرا و انا له لحافظون

مثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش جز چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا تویی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقل است و کیش

زانکه او کف دید و دریا را ندید / وانکه حالی دید فردا را ندید

خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجش یک تسو

شاهراه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او

مصطفی او عشق کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

منبر و محراب نام بهر تو / در محبت قهر نی شد قهر تو
جا گرفت شهرها گیرند جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
یا عزیز الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست این ره را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز ده ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست ارشاد محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و مقام آن شاه و وصول او به او ادنی ظاهر یقین اولست و باطن مقام قاب قوسین است قوسین وجوب و امکان یا وحدت یا کثرت یا فاعلیت

مثنوی

آنکه پا در راه کشیدش شکست / در رسید او در براق و برنشست
جانب دین بهر او محکم شد / قاب قوسین آن بهر او مقصد شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رسان بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازین باشی امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دوره نه دور قمر
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب از توام / در پیک ایمانی او شد صد و یم
چون گذشت از حد سدره عرش شد / از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت او رو من حریف تو نیم
باز گفت او را چرا ای پرده‌سوز / من به اوج خود زنم تا هم نسوز
گفت پریدن زین فضای خویش من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
جنبشهای جمله اینجا بازیست / چند جانم داری و جان پرورست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه چه پرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او با ذره‌ها غالب شود / در کمالش جمله‌ها طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
قاضیا زاد در حکومت اوفتت / شاهد ایشان دو چشم او رشتست
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند

گفت شاهد زان نگاهی دیده است / ده بدیده پیغمبر هر چه دیده است
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زان بودش امید
در دلش خورشید حق نور افشاند / پیشش اختر را بقا دیگر نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / نور روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام او / شاهد عدلست از این رو چشم او
منظر حق دل بود در دو سرا / در نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق است و شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده‌سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها گزیده شد / تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیم در بیان مرتبهٔ شفاعت که از افاضهٔ انوار ملکوت است و استحقاق آن مراتب مرحومه را بواسطهٔ استعداد ذات در وجه [illegible]

مثنوی

گفت پیغمبر روز رستخیز / کی گذارم مجرمان اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عقاب نقض عهد

در جحیم هجرتان روزی دهم
پس رحیق وصلتان بر کف نهم

هر نبی خواهد چیزی از خدا
می شفاعت خواستم امروز جرا

ای درویش مناسب وسیلهٔ شفاعت آن وقتی باشد که بنده با تبهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب قیام نماید چه توجه بدست و دل و لب آنحضرت یعنی سلوک در جادهٔ اقوال و افعال او موجب خلاصی از آتش بعد و حرقت و فرقت چنانچه مولوی معنوی درین جا بیان نموده

مثنوی

از انس فرزند مالک آمده است
که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد که بعد از طعام
دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کنده آن بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز

ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چو

چون عمادی را چنان تشریف داد
جان عاشق را چه سان جلوه گه بود

هر کلوخ قبله را چون کعبه کرد
خاک مهمانانش اکسیر زرد

او شفیع است اینجهان و آنجهان
اینجهان با دین آنجا با جنان

پیشه اش اندر ظهور و در بطون
اهد قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آن حضرت بر جمیع خلفای بزرگوارش علیهم السلام از آنکه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر مدبر عالم ظاهر گشته و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید هر دو عالم را اجزای جوهر مستند هر ترتیب شان قیام نماید پس آنکه باطن او مدبر عالم معنی باشد از قبل او عقل اولست که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع بنی آدم که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر آینه یکی از کملین در تدبیر اشتغال خواهد نمود بنیابت او و می شاید که آن نایب مقدم باشد چون انبیای سابقین یا متأخر بود چون اولیای کاملین که از اولاد طیبین و عترت طاهرین حضرتند و بحقیقت فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم و حکمت

کما قیل بغیره اشفقت عن الرسل الوری و الصحابة و التابعین الائمة
و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از این مباحثه مذکور خواهد شد

مثنوی

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شما را مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کشید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو ازین کل گر برد یکسو شود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گوید بهر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر عدل و شکر آب نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر و جان و دلش
گر ز بغداد و هری و از ری‌اند / بر مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست

و در بیان آنکه در صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی آیات
دروست اصول این در کشف اسرار و صعبات و تقین واردات غیوب
ارباب خصوص و جواهر اسرار خصوص از طریق سالکان در تحقیق
تحقیق صادقان ارزقنا الله رحیق الحقایق ببرکة اسراره و انار قلوب
المستعدین بشعلات لمعات انواره مثنوی المعنوی

مثنوی

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

آب حیوان خوان مخوان آن را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

قالب این گفتها نو گشته زار / تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چو خود را از سخن آغشته‌ایم / گر حکایت ما حکایت گشته‌ایم

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مُردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌آید روان

گر سخن کش یابمت ای زن نکو / نکتها گر ریزد از چشم چو نقد

گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلها در چمن

گر دوران طالب شوند بنگ حلق / ور رسالت باز میماند رسول

ای رسولان ضمیر راستگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند این امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ عشق مستمع ترک سخن ملالت نمود بسبب انکار منکران طریق خاموشی نمی‌پوید چون در گفتن مأمور من عند الله است جز رسالت چاره ندارد خواه کسی متابعت کند یا نکند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین هو المثنوی المعنوی

مثنوی

آب خورد ای رسول آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان

نوح آن ترک در بستره نهد / آتش اندر خندق آتش جهد

گرم کرد او دوش را آنچنان / در کشید آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر دعوت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد مفلس کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با راز دان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

کی ز بانگ علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
زاغ در رز نعرهٔ زاغان کند / بلبل از آواز خود کی کم کند
پیرو پیغمبران شو ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش کی بر بانگ سگان کرده‌اند
شب روان و همرهان مه‌وار تک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه و آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
گفتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

تذکار در خیال بداندیش قاصرفهمان در باب مثنوی و بیانهم

جامع جمیع مقامات و حالات سالکانست تحقیق آن ناشناسان و از بطون آن غافلند گشته و از ناقص کیفش و ازان نقصان راجع بشان اوست نبینند مثنوی چه گفته کافران بکلام الله انّ هذا الا اساطیر الاولین می‌گفتند و کلمات قدسیه آنرا از طعن طاعنان هیچ نقصانی نبود البته بگو

مثنوی

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا مقامات فنا
شرح وحدت هر مقام و منزلی / که پرد بر پر او صاحبدلی
چون کتاب الله بر آمد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تحقیق و تعمیق بلند
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو چنان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
ظاهرش را دیده معنی غافلی / باطنش را کن نظر گر عاقلی

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سیم
که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

تو ببین زافسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت

این سخن همچون عصای موسیست
یا بمانند فسون عیسیست

تو ببین موسی عصا را سهل دید
تو ببین بحر از عصا را شکافت

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده چوبی سیاه
لقمه هم با پشن بنگر سیاه

دیده‌ها را کرد او روشن کند
گره‌ها را همچو نی او برکند

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی
طعن قرآن را برون شو میکنی

تو ز دوری می نبینی غیر چوب
اندکی پیشتر ببین ار کوری

این نه آن شیریست کز وی جان بری
یا ز پنجه قهر وی ایمان بری

در قیامت بر زند قرآن ندا
ای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید
تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید
که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما
لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقان را از ممات

آب حیوان را اگر نوشان شدید
هم بر آن تشنگی نتوان چشید

نهر کاریزیست بر آب حیات
آب گشتی پر بود از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا
میخوریم ای تشنه غافل بیا

گر نبینی آب کوران نه بفن
سوی جو آی و سبو در آب زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را
تا گران بینی تو مشک خویش را

گر نبیند کور آب جو عیان
لیکن داند چو سبو بیند گران

پس بدان کاب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و حجابست چون آب نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود این از آن شربت حیات می‌چشید و این از آن چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم روزی بقدر همت هر کس مقررست مثنوی المعنوی المولوی

مثنوی

آب نیلست این حدیث جانفزا	یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطیی	از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
بهر ما یک طاس را پر آب کن	تا خورم از آبت ای یار کهن
از طفیلت تو بنوشم آب هم	ره طفیلی در طمع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

سبطی

طاس را کژ کرد سوی آب خواه	که بخور تو هم بشد خون سیاه
باز از این سو کژ کرد خون آب شد	قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت	بعد از آنش گفت بعد از خشم تفت
کای برادر این گره را چاره چیست	گفت این آب آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد	از ره فرعون و موسی‌وار شد
خشم بگذر خشم بشکن شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن با مه ببین مهتاب را
تو بدین شو ور چو موسی زآن	چون خراش کرد حق رکاد دان
یا تو پنداری که تو نان میخوری	زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند	کو دل از فرمان جان دور برکند
یا تو پنداری حروف مثنوی	چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید تنبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها	پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر

پنجشنبه دو ز سس بود آن ثمین گوش	تا که وقت آید از گردون سروش
این شنیدی مو بمویت گوش باد	آب حیوانست خوردی هش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
گنجهای کز آمده در چاپ	هر یکی ز ایشان جهان اندر جهان
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
دیدها بگشاد بار مثنوی	میکند در جان شکار معنوی
آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب بینا را ازین دم کور دار	هم بستاری خدای کردگار
دستگیر از دست ما ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل	در فرات عین عفو مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون	غرقه‌گان نور نحن الصافون

در صفت حضرت فرد العارفین امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلیقه وصفوته فی بریته مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد ابن حسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله سره وروحه وهو باعث مثنوی بعده است

مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	میکشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا میکشیم
منبع مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد	چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده	چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصد از الفاظ او راز تو است / قصد از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

ای ضیاء الحق حسام الدین که او / بر فلک از کان چو خورشید زاد

تو بیا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس چون عینست تو بین منز / دید تا با غایت او شمسی

وین غنیمت چو غنیمت او ستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر / دستگیر و جانفزا و مستمر

هم بسی نور ارواح آمدند / سوی دام و حرف مستحق شدند

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

این بهانه هم ز دستان دلست / دل از آن پاهای هی اندر گلست

آن کبوتر که بام آموخته‌ست / تو مخوان میران پرش بر دوخته‌ست

چون رئیس عشقم و سردام تویی / مر سقیمم عیسی مریم تویی

عیش ده این بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

مدح تو بگذشت از ادراک عقل / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

إن شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گر نگویم وصف تو تا ره برم / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورم

ای ضیاء الحق حسام الدین دل	کی توان خورشید اندود از گل
قصد کردستند این گل پاره‌ها	که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست	باغها از خنده مالامال تست
محرم مجنون ترا گو رستمی	تا ز صد خرمن یکی جو کم همی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم	چونکه سر اندر فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست	یوسفم در قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش را غوغا کنم	چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین	وانگه آن کر و فر مستانه بین
ورده ای ساقی بگیر رطل گران	خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

مبین اول در بیان حقایق اطوار شریعت مبین و مبین درجه
اینکه صفت آنست که از هفت پرده و مواد و وارد است [illegible]
نماید نهر اول از مبین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبارت
و سلسبیل لطایف به رشحه فیض غایه عطشان وادی طلب میدهد

رشحه اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد
و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند در اجتهاد و تحقیق

مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی
و تحقیقی نیز دو نوعست استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین
آخرین اگر به مرتبه علم رسیده است ازو علم الیقین خوانند و ثانیا از حق
الیقین که عبارتست از شهود ذات و انچه سخن در آنست در ایمان
باید از پایه تقلید به منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد
باری از مقام استدلال باز نماند تا موجب نجات در رفع درجات
گردد و الا بمجرد قول سمعت کار نمی آید بقول بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم

مثنوی

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
زانکه آن مطبوع جانست نی نظر	جسم را هم زان ریاضت می صور
زانکه گشتی دیو جسم ما را اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشید	اندک اندک بوی آنجا می کشید
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت آن گبر که بر سلطان العارفین قدس سره حضرت ... و طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران را ... ایمان ...

مثنوی

بود گبری در زمان بایزید … گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو ایمان آوری … تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید … آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن … که فزون آمد ز کوششهای جان

دارم ایمان کان ز ایمانها بهست … بس لطیف و با فروغ و با فرست

باز ایمان کان ز ایمان شماست … نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود … چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی باشد و معنیش نی … چون بیابان را مفازه گفتنی

تمثیل آوردن گبر جهت ایمان مقلدان و طالبان در از ایمان

مثنوی

یک مؤذن داشت بس آواز بد … در میان کافرستان بانگ زد

پس بگفتندش مگو بانگ نماز … که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز … گفت او با کافران بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای … خود بیامد کافری با جامه‌ای

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست … که صدا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت … گفت کاوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی … آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش … پندها می‌داد چندین کافرش

هیچ چاره می‌ندانستم در آن … تا فرو خواند این مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت … در چنین نشنیده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان … هست اعلام و شعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ او زرد شد … از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب … دوش خوش خفتم ازین بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او … هدیه آوردم به شکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز … راه‌زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید … چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه او را یافت رفت اندر نهان … کفرها را قبالا شد در امان

آفتاب نیز ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطره‌ها ز ایمانش در بحر آورد
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود
تا فنا شد گوهر گبر و جهود

هست ایمان از پی ردود که
نیست غیر آن بجز مرد که

رشحهٔ ثامنه در بیان شهادت و آن سه نوعست شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باستدلال و براهینه متعلق بود و شهادت عرفا و آن استغراق باشد بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد ضمنوا و ادا استنطقوا اقروا فبان توحید و کفی بالله شهیدا و گفته اند که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود و بافعال و اقوال بر سر عقیده خود چون گواه که گواهی بر شکوئی بر درست جز از قول مسموع نشنوند

مثنوی

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و از امتحان
فعل و قول ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه

از لجاج خویش بنشسته
اندرین تنگی کف و لب بسته

تا نه بدهی این گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار است بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی هست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول غیر آن

این نشان زر نماید در محک
زر بماند نیک نام و بی زرنگ

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

کاعتقادم راست است نیک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

حفظ نفس اندر گواه قول است
حفظ عهد اندر گواه فعلهاست

گر گواه قول کج گوید ردست
ور گواه فعل کج پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کن فعل خود کان پربهات | باشد اشهد گفتنش صبح و چاشت
تا همه‌ش عضو عضوت ای پسر | باشد اشهد گفتنی از نفع و ضر
رفتنش بنده میان چاله گورت | در شنیدن بنده و داد مولاییت
جنبشت از هر دمی خود شهادت | هر که او ز ابتلا بیت اندا
گردشش سنگ آسیا از اضطرار | اشهد آمد زرد چو جوی آب

رشحهٔ سیم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول مرتبه عامهٔ مومنانست دویم عبودیت و آن مرتبهٔ خواص طریقت است و حقیقت تصحیح نسبت و اثبات نیت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودت و آن خاصهٔ اخص الخواص و سعی ادرشن و قیامست بحق از طریق نسبتگی و اینجا سخن دوانست در سالک باید در بندگی از جهاد دست ندهد هو المعنوی

مثنوی

ما خلقت الجن و الانس بخوان | جز عبادت نیست مقصود جهان
نعمت حق است خدمت کردنش | شکر نعمت چیست حسن کوششش
آن دلی کو مر ترا مانع شود | ور عمل آن نعمت ضایع شود

دارد

وارد ای محمودی بجز اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌برند مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌رود | جانش از رفتن شکفته می‌شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد | آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان نکته دوام منتظر اوقات معینه جهت عبادت و غافل از همه اوقات بطاعت مصروف داشتن و همه همت بر بستن که از دنیا بعد از آن موقوف چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

پنج وقت آمد نماز و رهنمون | عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار | که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان | سخت مستسقیست جان عاشقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا شمارند عده‌ای / یا چه حال ماهیان خود نقعه است
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در تشنه‌اند

نهر اول از نهر در اعتراف ادب به تقصیر طاعت با وجود کمیر او
و شمردن آن با وقوع تصحیح نیت در آن رعایت در آن رعایت ظاهر ادب

مثنوی

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید در نگاه اهل غرور
رد مکن از زشتی به نیکیهای ما / زشت آید پیش آن ستار ما
خدمت خود را سزا اندیشی / تو لوای جرم در آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند / ویش الا هیچ اختر پر کند
با رام شیر تو بازی میکنی / با ملایک ترکتازی میکنی

نهر دوم در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج
و جهاد و اشاره به تحقیق هر یک با مید دار آن شارع طلب ارجعاب
بعد از این نیست نسخه مقتضی المرام می‌شود رشحه اول
در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث و باصطلاح اهل
باطن نگاه داشت حرمت مرتبه و از مخالفت خواه بحسب صورت

تعلق

از تعلق بمصاحبی و مباشرت آن و صاحب اهتمام طاهر الظاهر
گویند و خواه بحسب معنی از وساوس جنس و میل مناهی و صاحب این
مرتبه را طاهر الباطن گویند اما آنکه ظاهر و باطنش را محفوظ
نه ظاهرش را اشتغال بملتفات و نه باطنش را امید به مال دارد را
ظاهر بجمعیت خوانند و از این مرتبه بالاتر ظاهر سر باشد و این
بنیان است که طرفة العین از حق سبحانه و تعالی غافل نباشد و در اینجا
سخن در آنست که سالک باید به طهارت ظاهر قناعت نکند
و از طهارت باطن در صحبت غافل نشود تا به مرتبه رسد بحقیقت
طهارت که آن طهارت از دید طهارت برسد و الله یحب المتطهرین

مثنوی

این نجاست ظاهر از آب رهد / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب دیده نتوان شستن آن / چون نجاست بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / نیست برش آن نجاست ظاهر
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست از خلاق دین
این نجاست بویش آید همچو کام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

ره نماید حس را شور آب عیان
آنچنین دان جامه شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پیچه بر کشد
جان پاکان خویش را بر تو زند

مظهر غفران او شد آشنا
مظهر اوست حضور اند ادب

از خدا آید نزد رحمت دمبدم
تا فروشوید ما را از الم

تمثیل درین باب در رحمت اولیا مظهر او میان خلایق است و مظهر آب باران رحمت حضرت وهابست چنانچه آنهمه پلیدیها را پاک می‌کند خدای تعالی آب را از پلید پاک کند

مثنوی

آب بهر این ببارید از سما
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون زین کار گردد پر نجس
تا چنان شد کآب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد آن دامن کشان
هین کجا بودی بدریای خوشان

هین بیائید ای پلیدان سوی من
در گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چون گل بر کنم انگار نه
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را

چون نماید آنچه پیشش نیست نقد
همچو ما از زر زرین خرده نقد

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و گشتم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شده سرمایه هیچ مزید

لطف را گوید ببر جایی خوشش
هم تو خورشیدی ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض این جان جان اولیاست
در غسالت تیرگیهای شماست

رشحه دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را اقسامست بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بجای او نه از حضور دلست لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه و نماز چهار علامات وارد شده ورع با علم و قیام با اجتهاد و ادای با تعظیم و خروج با خوف نماز

خصوص بخصوص اعراض کلیة ما سوای الله و دوام بحق مشهود مشرف شدن امّا
لطیفه قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت نماز نیست الّا
مناجات بحق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره

مراد عرض نماز آن بود که ای ملک / غم فراق ترا با تو باز گفتن دارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو / نشسته روی بمحراب و دل بجا دارم

و یقین باید دانست که بر موافقت این بیان بر بساط نماز محرم
راز شوان شد بیت در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستیش
همه عین نماز است و سخن در رفتن سالک باید در معنی بود که از نماز
در هر فعلی از افعال صلوة اشارتست بیکی از اسرار که ذکر دو تا
خلعت نمازش بطراز اعراض قبول معلم شود و توجه که مطلوبست
جز بتربیت پیر کامل و امام محقق است میسر نباشد کما قال الروح الله روحه

مثنوی

این نماز آمد سلوک معنوی / پس دلیلی در نمازت چون ولی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسات ظاهر است / کور باطن در نجاسات سرّ است
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که می دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از آن حضرت نماند
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برآورد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خام کار

باز گوید سر برآور بازگو
که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت در گل ماند دل از غم نیم

انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود دست افزار رفت

رو بگرداند بسوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ

در تبار خویش گو با کردگار
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

نه از آن سو نه از این سو چاره شد
جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا
سر برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز
سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز

رشحهٔ سیم در بیان روزه و آن در شریعت امساک است از مفطرات و در حقیقت اعراض از التفات بجمیع کاینات و گفته‌اند روزهٔ جسد باز ایستادن است از طعام و روزهٔ روح عدم التفات بکلیت انام و روزهٔ سر استغراق در بحر مشاهده علی الدوام و آنکه روزه صورت افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد فطار او در وقت لقای رب باشد و افطار نه

مثنوی

روزهٔ ظاهر بود امساک طعام
روزهٔ معنی توبه دان مدام

این دهان بندد که چیزی کم خورد
وین ببندد چشم غیر خویش نگرد

روزه کرده گر تقوی از حلال
لاجرمش دان که نبود انفصال

هست گر به روزه دار اندر صیام
بچه کرده خویش بهر صید خام

کرده به وعظ زین گل صد قوم را
گفته بد نام اهل جهل صوم را

لب فرو بسته از طعام آن آب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

زین دهان بستن دهانی باز شد
که خورندهٔ لقمه‌های راز شد

ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد

روزه گیر الا لطا را الا عطا | از برای آتش پالا هر دوار

رشحه چهارم در بیان زکوة و آن شرعاً بر چیزی چند معین لازم شود و با وجود شده ابطش نزد محققان هر چیزی را زکوة واجبست کما قال شیخی که زکوة تو زین زکوة بخلی رحمتست زکوة ظاهر انفاق مالست رضای خدای تعالی زکوة معنی انفاق فی المال و روحست برای حضرت قیوم تعالی درین خانه هر دو

مثنوی

چون شنیدی داد و زن در زکوة | عصمت فحشا و منکر در صلوة

آن زکوة دیگرست ای پاسبان | ای صلوة تو هم زکوة راستان

مال را ایثار اگر کرد و تلف | در درون صد زندگی آید خلف

خود که یابد این چنین بازار را | در یکی گل صد هزار گلزار را

دانه را صد درخت آن در عوض | حبه را امید و صد کان در عوض

کان لله دادن آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست

الله الله زود تر بش در بحر | قطره‌ای در بحر پر گوهر هر

الله الله هیچ تاخیری مکن | جز ز بحر لطف نامد این سخن

آن شنود بخشش پیچ علت است | پاکبازی خارج هر ملت است

گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جهود دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال

لب ببند و کف پر زر بر گشا | بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخواست

رشحه سیوم در بیان حج و آن دو نوع بود دیگر قصد کردنست و آن حج عوامست و حریم بیت زیارت وصولست و این حاج خواصست و چنانچه در ظاهر کعبه بیت الله حق و آن از گلست و در باطن سر کعبه است منظور نظر حق و آن دلست اگر کعبه گل مجمع طواف خلایقست و آن مقصد دوست و این مهبط انوار آنجا خانه است و اینجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی معنوی میفرماید **بیت** ای قوم بحج رفته کجایید کجایید **٭** معشوق همینجاست بیایید بیایید **٭** صد بار از آن راه بدان خانه برفتید **٭** یکبار ازین راه بدین خانه درآیید **ای درویش** حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار جوانمردانست کلف عمر رجال

مثنوی

حج زیارت کردن خانه بود ... حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود ... آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آنجا نه ز خاک و سنگ اوست ... لیک در بانش حرص و جنگ نیست
بر در اینجا گستاخی چیست ... گر همی دانید اندر خاک نیست
جاهلان تعظیم مسجد می‌کنند ... در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران ... نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست ... سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
کعبه چون خانه ز آب و گلست ... طالب دل شو که بیت الله دلست
صورت کان فاخر و عالی بود ... او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزرست ... دل نظرگاه جلیل اکبرست

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حرم حرمت که دلش کعبه حقیقی بوده قطب الموحدین حجت الله اکبر است هو المولوی المعنوی

مثنوی

سوی مکه شیخ امت بایزید ... از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست ... مر عزیزان را بکردی بازجست

بایزید اندر سفر جستی بسی ... تا بجوید خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال ... پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال ... دیده در وی فر و گفتار رجال
گفت عزم تو کجا ای بایزید ... رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه ... گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست ... نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار ... وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد ... دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی ... صاف کردی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است ... که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست ... این دل من نیز خانه سر اوست
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای ... گرد کعبه صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست ... تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر ... تا ببینی نور حق اندر بشر

در جای دگر هر کسی را قبله است که آن کعبه اوست و توجه

پایان دارد و گفت و به همه مولیها دعاش مستجاب دق جگر کباب آوردی
نیست و درد و از هر جانب به لشکر دجرا و نپسندد مر المولوی

مثنوی

کعبهٔ جبریل جانها سدره‌ئی / قبلهٔ عبد البطون شد سفره‌ئی
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ محوان حق اعمال نیک / قبلهٔ ناهی جهان محو ریگ
قبلهٔ طالب بود حسن و خیال / قبلهٔ اهل هوا کبر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر / قبلهٔ منعم بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب سنگ / قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن / قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران
و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اوّل را جهاد اصغر خوانند
و ثانی را جهاد اکبر و یقین میدان که تا در معرکه جهادت بشمشیر ریاضت
سر نفس غدار بر نداری بدولت غنیمت نرسی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.

مثنوی

ای

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
جهد کن تا هست توانایی بکار / در طریق انبیا و اولیا
کار رزم ار کس زبان کرد است کیست / دارد ایمان و طاعت کیفیست
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

حکایت شیخ عیاضی را رحمه الله شهوت شهادت نود بار رجا شتی
زهر معارک جهاد بر شنیده و در آخر بتحقیق حال اجمال حقیقت شناسا داد
روی از معرکه اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد و لطف هدایت میراث المجاهد

مثنوی

گفت عیاضی که نود بار آمدم / تن برهنه بوکه زخمی آیدم
تن برهنه آمدم در پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از زخم چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم قدم / در ریاضت کردن و لاغر شدم
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش عزم کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانچه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرّد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت‌ترست از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن ظاهر هر چند دشمن صورت را زند مقهور می‌توان ساخت و دور بعضی این دشمن که نفس است مقهور نگردد مگر بمدد کاری لشکر عنایت باری بنده را دریابد یا بمدد جنود علیم الهی

مثنوی

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را هم آشامد هنوز / کم نگردد سوزش این خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

ای بقدم حق را بجد کور و کر شده	غیر حق خود که کمان او شود
قد رجعنا من جهاد الاصغرم	این زمان اندر جهاد اکبرم
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر از آن دان که خود را بشکند
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و از این نهر بود رشحه استجلای مذاق او و ذاق تواند نمود رشحه اول از کتاب مثنوی

در بیان قضا و قدر بدانکه باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدای تعالی بر موجب آن چیز که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند از نفس خود و قدر عبارتست بتوقیت و توقیعه آنچه بر وی اشیا در عین خود نه زیادت و نقصان بسته انتفی آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عین در هر حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شده بود در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع عین ثابته است و عین ثابته مقتضای آنچه در منافع و در احادیث گفته و آنچه از مشایخ روی و حصلی که وارد در این باب گفته اند

بیت چون تو ابن مجاب نمودند استعداد این سؤال فرموده طلب معنی نیک و بد گفته هر یکی حکم خود بجا کردند اگر در آتش او بندند که در آب خود طلب گفته اند آن دریاب و از این معانی معلوم شد که نقد قضا محال است و دفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء و هو المطلب

مثنوی

ای سلیمان بایدت تسلیم جست	زانکه مقصود ازل تقسیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
گفته باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننماید بکس را در عمل
چون قضا آید نه بینی غیر پوست	دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن	چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا از بی هوا شد پیش پیش	شیر را در دام بیندازد چو موش
غیر آنکه در گریزی از قضا	هیچ حیله سود نیست از دعا

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغییر قضا کند و اگر چه از آن

رز مرگ میگریخت اما عزرائیل در وی بتعجب هو المولوی المعنوی

مثنوی

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده آن طرف شد جان برد

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز جان

گفت ای شاه جهان ای بی‌زوال / فهم کج کرد و بد او را خیال

من ازو از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

از که بگریزیم از خود ای محال / از که رو تابیم از حق ای وبال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمان از آسمان / چون کند او خویش از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه عالی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات خارج اند و زمینش بجهت آن گفت که ساکنست هنگام طیران قضاء مقتضیات اعیان است بروی و از آن بر طرف شدن نتوانند چنانکه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین

دیگه جز وی این زمینی سرمکش / چونکه نی حکم یزدان درکشش

دیگی این تن پر خداش خوش خوش / یا بپا آن بحث جوان از پرش

چون فراهش خوی با دم لمسند / نیست کس اکنون آزاد و کمند

در بیان آنکه جمعی به قدر دانا شده اند نظر به بدایت حال دارند
بخلاف جمعی که بدین نکته رسیده اند مصراع همه از ابتدا ترسند و ما از انتها ترسیم

مثنوی

کار آن دارد که پیش از آن بدید / بگذر از اینها و عادات سبب
کار عارف دارد آنکه او بدیست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
گر روید ور ریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
زین نه آن بادیست سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند / خاصه کان از زهر او پاینده اند
نیست ما را از قضای حق گله / عار ناید شیر را از سلسله

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان آنکه اختلاف اوصاف و عقاید یا دون هر فرقه بآنچه مقتضای
قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشاء اختلاف
قضای اسماء و صفات خواهد بود کل یوم هو فی شان نشانه شد

مثنوی

شد مناسب وصفها در خورد ذات / شد مناسب عرفها که حق نهاد
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
در عجب مانده که ذوق او ز چیست / وین فرو مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی در اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی‌توانست آمدن و درون در نمی‌آمد

مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس مندیلی گل از التون — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ نماز — آمد اندر گوش سنقر در نماز
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر ای بنده نواز
تو درین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم این ذو فنون
گفت اندر مسجد آخر کس نماند — کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکس بسته است از برون — بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون — هم نه نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدان سو بسته است پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

بحث دویم در بیان جبر و اختیار و جبر حالات جبر

جزوی دارین ضد اختیار است و سالک را باید دانست که نفس را دو در بدایت حال اختیاری هست که امر و نهی و وعده و وعید را که شرعیست که ان النفس لاماره بالسوء دو امر پیش اختیار باشد و اگرچه ایشان حقیقتاً مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر نفس و آن در مرتبه توحید افعالست و جبر کشفی و آن در مقام توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبورند خود را است ده مینمایند و جبر کلی و از جبر تحقیق گویند و در مرتبه بقا بعد از فنا اخص الخواص را دست دهد و درین مرتبه جبر را جا نبود مجبور نباشد و باز اینجا اختیار روی نماید چنانچه در بدایت مختار بود اخص

مثنوی

جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این بیار و آن میار
جبریت گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است — زانکه جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بی گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را پس نکوید بی سبب | یا بجای [illegible]
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهیست و وعید | امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند | آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوید سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان مذهب جبری و اثبات طریقهٔ اختیار و قول انکار

آن یکی بر رفت بالای درخت | می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش | میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
چون نهٔ رنجور پس سر را مبند | اختیارت هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست | خویش را جبری کنی کاین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست

شرح جبر انسان که موجد همه افعال خداست اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و فعلی که بی اختیار واقع شود در نفس الامر فرق است

مثنوی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که داری از بدش | خود پشیمانی نیست از مرتعش

بحث عقلست آنچه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل حق آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

محو گاهی هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نه بیند در گمان

اختیار آن اختیارش کرد کو / اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارش آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آنک

خواستش میگوید بر وجه کمال / کر نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گوئی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بیخواه توام فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنیست

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم گشت او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

هر که ماند از کاهلی در شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

جبر چبود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته

در بیان آنکه سالکان هر حواله بحق تعالی بذات واحد کنند و این هم ترجیح فعل باشد چنانکه عارف درین باب ملفت عرب فرموده

شعر و لکن الذی شاهدت فعل واحد * مفرده و لکن بالحجب کثیره

و از این زیاده جبر کلی و بالاتر از این جبر کدام است چنانچه صاحب گلشن راز فرموده **بیت** هر آن کس را که مذهب غیر جبر است * نبی فرموده کو مانند گبر است * و نحن ایشان اگرچه بلفظ هر جبر مینمایند اما بمعنی نه چنانست در اشکال گویند و شنونده دیگری است و زبان کشش الٰهی پیش نیست چنانچه در مقام قرب مولوی معنوی قدس سره میفرماید

مثنوی

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ	در صدف آن درهای خرد است و بزرگ
طبع ناف آهو است آن قوم را	از برون خون و درونشان مشکها
تا مگو کاین نافه بیرون خون بود	خون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کاین نافه بیرون محتقر	در دل اکسیر چون گیرد اثر
اختیار و جبر در تو بد خیال	چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد	در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل	مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی	بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوئی گفته می باشد آن	هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیده است او شراب

نهر رابع در بیان علم و معرفت و مراتب ایشان و این نهر مشتمل بر سه رشحه انقسام مییابد **رشحه** اول در توضیح مراتب علم و علم دین و عرفان منقسم باشد بسه قسم علم شریعت و آن علمی است که متعلق باشد بتکلیفات حسیه و بدنیه از افعال و احوال و لوازم آنها از حسن و کمال و علم طریقت است و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهة تحلی باخلاق الٰهیه و علم حقیقت

و آن معرفت حق است و شناخت اسماء و صفات و حقایق آن
بتقسیم دیگر علم سه نوع است یا علمی است که حاصل شده بتکلیف
کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند یا علمی است که پدید آمده از جهت
مشاهده و عیان باشد نه بدلیل و برهان و آنرا علم حقیقت و کشف
خوانند یا علمی است بی تعلیم و تکلیف حاصل گشت و آنرا وهبی
و لدنی گویند و از خدای پروردگار است بی واسطه مخلوق قال الله
تعالی و علمناه من لدنا علما و هر یک ازین علوم انشاء الله خواهد رفت
بدانکه علم جوهر شریف عزیز و دانش نقد نفیس است و بیان
شرف علم از حد و حصر بیرون است و از تحصیلات مقاصد است
پس باید که از مقصود آخرت حاصل باید و اغراض دنیوی را طرف
نهاده و دانسته باید که علم مدد احوال آخرت باشد نه وسیله اموال
دنیا برای آنکه علم بقیمت و مال فانی و باقی بفانی عوض کردن از کار عاقلان نیست

مثنوی

قال المال یفنی عن قریب	وان العلم باقی لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم

طالب علمست غواص بحار	علم دریاییست بی حد و کنار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هم لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر اتها	طالب العلم و تدبیر اتها

مضمون حدیث آنکه دو گرسنه اند هرگز سیر نشوند جوینده م
ال و طلب کننده علم و لفظ حدیث اینست منهومان ل
از اینجا معلوم میشود این علم غیر آن علم دینست و در این تقدیر
این قسم هم درست باشد چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

پس درین قسمت چو بگذاری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زانچه در آنجا رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند	مرد را زنده و پاینده کند

حکایت ای طالب شجر حیات مصحف دنیده است که آن درخت
علمست که هر که از میوه او چشید حیات ابد رسید و الناس موتی
و اهل العلم احیا چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندستان
هر کسی کز میوهٔ او برخورد / نه شود پیر و نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان فرستاد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند
چون بسی اندر آن مدت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌ببرید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت برگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شه

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او میوهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس شگرف و بس بلند و بس بسیط / آب دریایی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم و دانش صد هزار از آنها ثبات / کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت ناکسان که علوم رسمی را سرمایهٔ منصب سازند و در استکمال از غایت بدگوهری برای عذر در افزاینده و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل تازند هو المولوی

مثنوی

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
وا ستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود اهل صلاح

آنچه منصب می‌کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چونکه ناکس اهل حکم مر شود
مال و منصب ناکسی آرد بدست	طالب رسوائی خود او شدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه پندارید در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود	لاجرم منصور برداری بود
زیرکان مجلس آخر زمان	بر فقه خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
از پی علم زکات و فطن	گشته ره رو چو غول راه زن
این لسان الطیر علم آن خوش	طمطراق و سروری را بوی خوش
صورت آواز مرغست این کلام	غافلست از حال مرغان گوی خام
گو سلیمانی که خواند نطق طیر	دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش عالم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفه آن عالم است

مثنوی

علم تقلیدی و تعلیمی است آن	کز نفوری مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص	بو که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که او بی جان بود	عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت	چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدای است او مرا	می‌کشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو	زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان	وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون نباشد مشتری خشمش فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است	دایما بازار او با رونق است

در مذمت عالمان بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغ که خود می‌سوزد و مجلس را می‌افروزد و یا چون طبیبی بیمار است دیگران را بشربت خود معالجه می‌کند و خود از آن بهره ندارد و اگر بتعلیم خود مشغول شود بعد خود عمل کند از جمله علمای ربانی باشد که انا مردون الناس [illegible]

مثنوی

ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت پند دیگرانی های های   در غم خود چون زنانی وای وای

از نوایت گشت یاران خوش‌نوا   دست بر دن آر و گوش خود بکش

جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی

علم اندر نور چون فرغرده شد   پس ز علمت نور یابد علم لُد

هر چه گویی باشد آن از نور پاک   کآسمان جز پاک نفرستد بخاک

تا نیاید عکس جمال لاسعه   جهد کن تا گردد این در واقعه

تا ز گفتارت رجال تو برد   سیر تو با پر و بال تو بُد

صید گیرد تیر هم با پر غیر   لاجرم محروم ماند از طعم طیر

باز صید آرد بخود از کهسار   لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

گرد لیلت باید اندر فعل آن   تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

چونکه چوبی نیست خنجرها چه سود   چون نباشد دل ندارد سود جو

از علی میراث داری ذوالفقار   بازوی شیر خدا هستت بیار

گر بر همه درس تو تملک میکنی   پشه را تو در هوا رگ میزنی

هست تعلیم کسان با خشم تو نخ   همچو نقش خر دو خوان بر لوح

نقش تو با شکار روزها   غیر خانه کی بجوئی کی

تا کنی مر غیر را حبر و سنی   خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قُل زین آمدش کای راستین   کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر   این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ چیز نداند و خود را بداند عالمست چرا که شناخت خود موجب شناخت حق است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این سر همه علمهاست

مثنوی

تو همیدانی یجوز و لایجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک   بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

مستمع از دو همی باید مشام   گرچه باشد مستمع جنس عوام

داند و خاصیت هر جوهری / گوهر خود را نداند از خری
صد هزاران فضل داند از علوم / جوهر خود را نداند از ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان ساده دلی را بر نقاش بعلوم رسمی اختیار کرده‌اند چرا که صاحب فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را بر قرار نمیگذارد یعنی که مثلا بر روی آیینه نقش کنند اگر چه در آن پاک است زند اما در عین نقصان نباشد پس آیینه را از اول پاک نقش اولی است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکر بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی آن
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / برگشاده در خلاف این‌ها را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن تو اگر آدم دمی
آنچه و گنجش تو هم می‌کنی / زان تو هم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسائط فلسفی / از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزان از دلیل و از حجب / وز پی مدلول سر برده بجیب
ای برادر دانشها شد فرق / زانکه این دانش نه اندازه حق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
پس چرا علمی بیاموزد مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

احمقی‌ام پس مبارک احمقیت / که دلم با برگ جانم متقیت
گر تو خواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق الفلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوف وا رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان در صنع از صانع شده
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدانمان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول شود علوم دقیقه
در دل او پدید آید و در درس عشق از علمای قشری در حجاب حقائق
بی زبان بگوید و بی گوش بشنود و در یابد و علمناه من لدنا علما

مثنوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
گر بخواند صد صحف بی سکته‌ای / معجب او نیاید نکته‌ای
ور کند خدمت بخواند یک کتیب / علمهای نادره یابد ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / که فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم می‌شود چون استعداد عارف از سر چشمهٔ حیات ابدیست لاجرم از چشمهای آب نا یابند مستغنیست عالم را مانند هر چه یابد نه از درون یابد نه از برون و یک قطره آب که در درون خانه باشد بهتر از جوئی که به برون رود زیرا که در وقت وقت ازو نفع رسد نه از آنچه در بیرونست که آب خانه حیاتست و بیرونی عاریتی و لابد یوما ان ترد الودائع هو المطلب والمراد

مثنوی

چند از کاریز اصل خیرها / فارغست ما نو ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زین صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سخا / تو ز آب چشمها گردی غنا

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای بامزهٔ دانستهمان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از این حال غافلند

مثنوی

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری بود / علم چون بر تن زند باری بود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین

هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی ذات پاک صاف خویش

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صاف دل که صفای آیینه نقش چینیان ظاهر بین را بسلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت فهم و تصفیه آن والصوفی هو الصافی

مثنوی

چینیان گفتند ما نقاشتر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقفتر بدند

رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه برابر در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ | در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست | رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها | می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود | دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر | نی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها | پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست | صورت بی‌منتها را قابلست
صورت از بی‌صورتی آمد ز غیب | آینهٔ دل راست در مضمون غیب
تا ابد هر نقش کاید از درون | بی‌حجابی می‌نماید اندرون
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ | هر زمان بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند | رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدان گرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند چنانچه حضرت مولوی میفرماید

مثنوی

پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست بوالفضول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان | فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش ازو نحوی شود

تمثیل آن شخصی که خواست با دریای عشق آشنا شود در گرداب حیرت افتاد و ملاح دلش تعلیم کرد که تا محو نشوی آشنای دریا نرسی که در دریا محوی باید که نحوی بکار نیاید اهـ

مثنوی

آن یکی نحوی به کشتی در نشست | رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا
پس شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش خطاب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
غیر ازین معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان آنکه حال جماعتی که بمطلوب رسیده‌اند و بمقصد حقیقی خود واصل شده‌اند و از ایشان منازل رسیده و هر آینه دیگر ایشان را از آن منازل و خبر علامات آن یاد نباید مگر بجهت راه نمودن جمعی تشنه منزل که خبرست و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را

نیست

نظر به خبر چند که حضرت مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری تو اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در معشوق و ناپسند معشوق آن را زیرا که طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم قبیح

مثنوی

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش برخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان
نیست باری این نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود نایبست
بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر آن آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

اکثر اهل الجنه ابله ای پسر
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحه دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل که جامع کمالات
جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق تعالی بی معین از غیب
مطلق متوجه ایجاد عالم کون شده و او را قلم اعلی و روح محمدی

صلی الله

صلی الله علیه و آله و سلم نیز گویند و این اسم به نص در حدیث وارد است
و همین یک جوهرست که او را باعتبارات مختلف و جهات آن حضرت مفیض الحج
بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفته اند و بواسطهٔ توسط
میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افاده
بما تحت قلب خوانند و بجهت ظهور اشیاء بدو که مراتب عکوس
اشعهٔ جمال و جلالست نور مسمی گردانیده و مظهر انوار این مرتبه
در انسان کامل است عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل
موضع صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب
شریعت محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اشارتست بدین معنی
میگوید که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و ازین
سبب این خاصیت عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفهٔ محققان
علم تفصیلی را عقل فرقانی گویند چنانکه عقل اجمالی را جامع
عقل قرآنی خوانند و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از
معاصی و تحریص کند او را بر ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام
صافیست و دیگر عقلیست منسوب بتوهم و آن را عقل معاش خوانند

و در ثنای ابیات که در میان هر یک باز توان یافت باوز تأمل

مثنوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و ایمان پاکان خود عرشی اند / بی حجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود / وین هوا را حرص حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد رنج دو خار
طبع خواهد تا کشد از طبع کین / عقل را نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست غول راهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و راح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود او دشنام او بیفایده / نبود او مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
مائده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر حس و جان که در گاو و خراست / آدمی را عقل و جانی دیگراست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
غیر از این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
پس نکو گفت آن رسول خوش نواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر

و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات اشاره به

مثنوی

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آن کس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقل است اول مکسبی
که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر
از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
لوح محفوظ است کو زین درگذشت

چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

گر ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانها از کویها

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کامل مدد باید داد تا راه

یابد به مراد یعنی از منظر عقل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد

مثنوی

ور ترا عقل است جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
نفس کل بر نفس تو غالب شود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد

عقل جزوی آفت وهم است و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیله مردم است
آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

ورچه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود در اوج گردون بنهی

در بیان آنکه عقل خود را با دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که او دانای کامل است نادر باشد و دیگران با هم عاقل باشند و نشانه ایشان آن است که به دانشمند رو نهند یا غافل محض که بهر حال همه اند پس اگر توجه به عقل کامل کنند تا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل به عقل رسند اشاره به

مثنوی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

محو آن عاقل که او آید تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

زنده نه تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود

عقل کل نیست خود را محو کن / در پناه عاقل زنده سخن

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

قفلهای خلق عکس عقل اوست / عقل او مغز است و عقل خلق پوست

منظر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و دیگر کس مجو

در بیان آنکه تصور عقل معیشتی و استخلاص از غیر او که ضد عشق است دادو را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نمودن در خسارت است و از بادیهٔ عقل به منزل حیرت کشیدن چنانچه حضرت مولوی گفته

مثنوی

ز تصور بگذر کاین عقل نیک / دارد از کلی از معنی بود رنگ

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل فهم است و تقلید این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را بی تصور کی رهست

جمله حرفه‌ها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفه را ببین کاین عقل ما / داندش آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

بشنو این عقلها از عقلا د / در سخن کی عقل است آن کاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا ز حیرت بار یابی پا ای سر

چون بیابی عقل در عشق صمد / عشر اشکال دهد تا مقصد
آن زمان تا در عقلها در باشند / بر براق عشق و رفرف تا شند
عقلشان بلکه هم مستند با عجم / سیر گشته از خرد باقی عمر
چند صد حیف جهان در محلال / ای کم از زن شو فدای ذوالجلال

حکایت عقل در بارگاه عشق چون هدیه بلقیس است بحضرت سلیمان

مثنوی

هدیهٔ بلقیس چهل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله خشت زر بدید
رسته زر تا چهل منزل آمد / تا زر ایشان را در نظر آنچه نماند
بارها گفتند زر را پس بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
ای سپرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از ریگ راه

نه مجلس در بیان خوف و رجا و شرح ایشان و دلیل آن
زوال این نهر بود در شجره بادی استفاضه زبان خواهد ساخت
شعبه اول در بیان تابش آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت
آباد ظلم را امید روشنائی پرتو است و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

مثنوی

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد ما از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / بلکه تا بر بنده کان جودی کنم
آنکه قصدش از خریدن نیست قوت / هیچ قلبی پیش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافته است / عاصیان را از کرم دریافته است
زد بسی در از رحمت با حشم / عین کفر از اعتنایت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را در سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و کوه و خاک و آب را / هست در گشت نهانی با خدا
با کفش ما مستحق و مستحق / معتقدان رحمتند از بند حق
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظن است و امید حق ترا / که ترا گوید بیا بردوم که در آ
گرچه ما زین نا امیدی در گرویم / چون صلا نوبت ابدالان زدیم
نیستم امیدوار از هیچ سو / زان کرم میگویدم لا تقنطوا

مجرمانند ار گهای خدا / ه ترا میخوانند آن سو رب
پس کمن تو رهید خود اش دگن / پیش آن فریاد درس فریاد کن
برا رهید عفو پیدا شد کنی / چون رهیدی رست عفوی ای که
چونکه عفو تو زاد ادب شند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی ما مجرمان / از دو نور عفوت ای ذو الامان
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق گرد
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده
کرگسان مست از تو گردند ای مگس / زانکه بر بحر عسل راندی فرس
از عطاهای تو سیماخ و سرم / ای نجف فرمی به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوانست دُرد
مرگ شیرینان ز عشقت زنده‌اند / دل نخواهان در آب جان گزیده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امید کرم حضرت باری جاذب عنایت اوست در جا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت

نباشد

از پی ستا بعث رحمت لم یزل نا امید شکستگان به هیچ گناه لمعهٔ امید دارد در عنایت حق

مثنوی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی را که خیز
نفخ این امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
بازآید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت تیز
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که شد سوی زندان رحیل
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
مرگشته پا به پا هر راه او / ره ببیند که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امید روی واپس می‌کند
پیش چه بود یاد مرگ و رنج خویش / پس چه باشد همچو یاران خویش
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق آمد ندا از قسم نور | که بگوییدش گدای بطال عور
انتظار چیست ای کان ... شده | رو چه داری پس مگیر ای خیره سر
نامه ات آمد سیاه و کج بتر | ای خداوند از در شیطان بتر
نه ترا از روی خطا هر طاعتی | نه ترا از سر باطن حقی
نه ترا در شبها مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان و دل از کس | نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
چون ترا از دین تو هیچ بود دعا | راست چون خوشه ترا از دین جدا
چونکه با این چنین بودی در عهد کار | نامه چون آید ترا در دست راست
منع کردیم آنچه فرمودی ... | صد هزاران غم صد جان صد چنان
چه شود پوشیدی تر ما کنم | ور نمیدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از وراء خیر و شر و کفر و کیش
بوده ام امیدی بفضل و لطف تو | دان کرمهای که باشد پای عفو
روبه پس کردم بدان ... | سقف فعل خویش سر بشکستم
سوی آن امید کردم روی خویش | که ... دلگه ... پیش
ضعف مستی بدادی ... | می همیشه معتمد بودم بر آن

چون شما تو بنده آن جرم و خطا | محو گردانید زان آید در عطا
کار ما باید باز آیدش بجا | دیده بگشایش چشم دل سوی رجا
تا ... از او دوزخش کنیم | وان خطاها را همه بر خط زنیم
آتش خشم برفروزیم از کرم | تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
شعله در گناه ... زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
... زاهد ... تعلیم | خایفان را ز ترس ... کلیم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم | هر کسی را ... اندر خور دهم

نکته دویم در بیان آنکه رجا آنگه است که باید بخوف تا مغرور باشی نشود فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد و فردا از بشارت الا تخافوا ولا تحزنوا دور باشد بالجنة بر طرف خواهد بود چه این خطاب با کسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ شبستری رحمة الله علیه گفته است که خوف و رجا مؤمن چون هر دو جمع حقیقت شد ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه بشارت لا خوف بر خایفان راست آید

مثنوی

لاتخف دان چونکه خوف داد حق	نان فرستد چون فرستاده طبق
شاد ازو شو مشو از غیر وی	او بهار است دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست	گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم
علم حق با تو مواسا می‌کند	چون زند بگذشت استوا می‌کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود	لیک صد امید در ترسش بود
می بترسانم و قصدم داد او را	آنکه ترسد می‌چه ترسانم ورا
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان	هست در خور از برای خائفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس	درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دلی کز جا رفته را دل شاد کن	خاطر وی را ز رسته آباد کن
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای	از چه خود را ایمن از خشمش دیده‌ای

نه ز دریا ترس و نه از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لاتخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا رسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق باحوال دارد و در غایت کار او خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم ازین هر دو فارغست [illegible]

مثنوی

هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده بود
بود عارف را همان خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
ها هو را کرد تیغ او دو نیم	عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری را امید	آن امیدش نیز از وی در رسید
بار دیگر چون رسد او بی تخف	از زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان معانی عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعل و این نهر به سه رشحه منقسم است رشحه اول در بیان خوا

عدل در بقای عالم بدان منوط و متعلق است که قامت السموات والارض
وعدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عالم برو تمام شود
چه نفس را دو قوت است عالمه و عامله بعقل و خرد کاملی گردد و عامله
بعدل و راستی تمام گردد و این عدل امریست نسبتی و معنوی اضافی
و در نهاد هر کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص
تا عام دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم
باشد صاحب تأویلات گفته است که اول درجات عقل آنست که
سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل
مطلقا قادر نیست و در باب عدل صوری عبارتست از وضع
شیئی در موضع و خود عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای
انسانی در وجود کار وی فرماید و جان عیسی وش را کار
نفس خر طبع نفرماید چنانچه فرموده اند بیت حکیم عدل را استاد
کار کاه دست نه روا دار که در کار گل شود مزدور قال مولوی

مثنوی

عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در ناموضعش

ای همی دانی تو که آن کو عادلست	فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کارها	نه بشب چوبک زنان بر جایها
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده	نه بطبع پر زحیر و پر گره
بار نه بیگار غم را در تنت	بر دل و جان کم نه آن جان کنش
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جسم آتش شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش	ور تنی شکر منوشش زهر چش
زهر چش را نافع است و قند بد	تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل هشیار باید که بعد و عدل و دستیاری ضعفا دایم گوید
مجرب باید که ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز باصلاح آید
در الکاشف عادلین طوکم حسبی فذو تعالی عادلست عادلان را دستگیر گفته

بیت

حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور درون حوض شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

هر سر کاشانه بران معمور شد / جای شاگردان بدان منصور شد

شیر می‌خوانند در عالم همه / بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن زمان کافغان مظلومان رسد / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفست از درون / خصم هر مظلوم باشد از برون

رشحهٔ دویم در بیان نتایج ظلم و موجب ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیامة و در قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی صوری عبارتست از ستم کردن بر ناستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش تمثیلات خود

و آن اینست

و آن اینست که لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که والکافرون هم الظالمون و نیز مثنوی در باب ظلم صوری فرموده و ظلم معنوی را از اینجا معلوم کن

مثنوی

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / رو ز قرآن جاء نصر الله بخوان

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

که کم از بره کم از بزغاله‌ام / ور نباشد حارسی بر ناله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش این و آن

پس همین جادوست پایت را گره | ز ضمیر تو گواهی میدهد
چون موکل میشود بر تو ضمیر | هر بگو تو اعتقادت وا بگیر
خاصه در استحکام خشم و گفتگو | ور کند ظاهر سرت مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا | ره هویدا کن مرا ای دوستها
ای بده دست آمده در ظلم و کین | کو هدایت پیداست جانب این
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | ده بباشد جز بلا را منبعی
که تمامی همه بر کین کند | تا تو لا از خم بر سکین زند

رشحه سیم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرسانند فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره آیه

مثنوی

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمانی حیا

بارها

بارها پوشد پی اظهار فضل | پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود
که گلی ناقه که دیدی در تو شد | که ندیدی لایقش در پی اثر
که فرستادی وحی بر آسمان | نیکی کز پی نیامد مثل آن

ای دادار پیش از ظلم و فسق بنسبت هر کسی و کسی دیگر یار نکارند بر تو چنان نشینده تو بال کس فقط اعمالکم عمالکم و هو المطلب

مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی | بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمیبینی عیان | ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بدگو مگو کس را تو پیش
هر که با اهل ستم شد همچو او | اهل حق را دان که قوادانی

زانکه سنگ او جزای او شود / چون جزای سینه منقش بود

قصد جنب دیگران کوهم زجاه / بر سر آمد آن دو قشادم بگاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

این بدانکه چون پی فرجه کنی / عاقبت در چاه خود در افکنی

داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا ب

ای درویش حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند بحساب کار خود مشغول باشد همواره

مثنوی

گر مراقب باشی و بیدار خود / می بری هردم پاسخ گفتار خود

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن

هر که رمزی داند او صبیح / حاجتش نبود که گویندش صریح

این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هردم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم

نهرسا

این مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطشان منازل استسقا و زلال اسرار حقایق و زلال حقایق این اسرار را در رشحه باز توان یافت رشحهٔ اوّل در بیان آنکه ورای این جهان جهانهای دیگر است و بازگشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخن اما آنها که بستهٔ بند صورت شده‌اند ازان سخن خبر ندارند و الّا آنچه گفتیم قرار باشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر ازین زندان برهند و بدان بستان رسند

مثنوی

این جهان زان جهان پیدا شدی / کم کسی یک لحظه اینجا آمدی

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

نقشهائی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونه جامه‌ها پیش و پس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه دران ره راه نیست / تن نخواب جامه زتن آگاه نیست

تنبیه در آنکه هر چند دانایان پیشتر از سیر عالم ناسوت خبر میدهند مقید آن مضیق ناسوت بواسطه نادانی و ناشناسائی تصدیق نمی‌نمایند و بجز عالم ظاهر نمی‌شناسند چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و شهرها / بوستانها و باغها و شهرها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد چشم کور
اینچنین گر خلق عالم اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
اینجهان جاهیست بس تاریک تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ ازیشان کس نگیرد زین شگرف / کاین طمع آمد حجاب ژرف ژرف
اندکی جنبش کند همچون جنین / تا بخشندش حواس نوربین
در جهان چون رحم پروردگار / از زمین در عرصه واسع شود

رشحه دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر و میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت باشد بسبب آنکه متاع او عرض را شاید داد آنکه متاع ناشایسته دارد مرادش آنکه روز بازار حشر پدید آید تا کالا را بنماید چنانچه

مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض آن خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینند رنگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره | کی نماید آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانها گشته منتظر | تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی روش زنگیان | روم را هم رومیان گویند آن
تا نزاد او مشکلات عالم است | آنکه نازاده شناسد او کم است
هرچه پنهان باشد پیدا شود | هرکه او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم و اظهار حکمت کردن خیانت خاینان ظاهر شود

مثنوی

بُد لقمان پیش خواجه خویش | در میان بندگانش خوارش
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
این تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت

گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مجتبی
امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها | میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار ز آن آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

نکته سیم در بیان آنکه در هر کس حکمت بسیار است و لیکن تا کسی را دیده بصیرت با نور ارشاد روشن نشده باشد و بعضی از آن

حکمتها روی بنموده باشد و از آن جمله حکمتها یکی آنست که تا حال
آن کس روی بهشت ننهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر جنبش
مصاحبه فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که فنای
دیگر است هر آینه ترقی باید خواهد یافت چنانچه حضرت مولوی گوید

مثنوی

تو از آن روز که در هست آمدی آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر در آن حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مر ترا این ارتقا
این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا برتافتی
از مبدل هستی اول نماند هستی بهتر بجای او نشاند
زان فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چسپیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهتر است پس چو برسندیش مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را سنام نه نشان پیداست آن منزل را نه نام
در فناها این بقاها دیده‌ای بر بقای جسم چون چسپیده‌ای

حکایت حال آن عارف که می‌گفت چه خوش بودی که مرگ نبودی

مثنوی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره زاری کاشتی
هیچ گونه نیست پر حسرت ز مرگ حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه چاهی بصحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده رسته زین آب و گل آتشکده

و از اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
ولیس للمیتین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت

مثنوی

راست فرمود آن سپهدار بشر هر که آن کو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

وجه را قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد و بر این نشئه قطعا رسند

مثنوی

زین سبب دنیا مقدم آمده است
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوید آنجا خاک را می‌بخشم
زین جهان پاک می‌بگریختم

ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر دغل

هر که میوه خوش نشست باشدش
که بد زین پیش نقص مقصدش

گر بوی تا بدی گشته بدی
ور نقی در خانه زوتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایق چنانچه حضرت موسی علیه السلام طلب مرگ کرد از حضرت حکیم علی الاطلاق در جواب آمد از حق تعالی

مثنوی

گفت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی آن را چرا

گفت می‌دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی ازان هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو هم خود وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام
شد ز حکمت روزی هر خاص و عام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

پس چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که درینجا کاه هست و دانه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار دانه هم تباه

گفت این دانه ز که آموختی
که بدانش خرمنی را سوختی

نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت پیرم تو دادی را بحث || گفت پس تمیز چون بود جدا
در خلایق روحهای پاک هست || روحهای تیره و گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه || در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه || همچنان اظهار گندم را ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان || تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و بروح زنده است و روح بدو و پس اگر از صولت مرگ قفس تن را ویرانه روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول تا بقفس او حبس بود اکنون در هوای قدس پرواز میکند

مثنوی

تو بدان که تن بود همچون لباس || روح چالاک است پس آمد در لباس
تن چو خرقه نو بنو چه حال || روح پنهان گشته پر و بال را
گر بود حسنش برای تو گنج || یکدو روزی از پی تو می‌زیستی
گنج و مار است ای عزیز در جهان || باش تا که می‌شوم از تو نهان
نیز گوید ما نیز از خوشیم || شاد و خندانیم و بی پا و دم

فصل بهار

فصل بهاران بگو کی گم زاویم || خویش را چند چون مرغ بگذارم
تن بود چون سایه و جان شخص آن || سایه را با شخص چون باشد روان
روح را توحید الله اشتر است || غیر ظل هر دست و پای دیگر است
آن تویی که آن بدان داری نشان || پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
همچنان خواب است اندر ظل ثبات || گر رود در خواب دستی پای نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید کاز || هم سرت بر جات هم عمرت دراز
حاجت اندر خواب نقصان تن || نیست باک ور گرچه صد پاره شدن
همچنان را به صورت قامت || گفت پیغمبر که خواب ثابت است
کوزه گر کوزه را بشکند || چون بخواهد باز قایم می‌کند

تمثیل از قصه عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای خر او

مثنوی

این عزیرا در گرامی خرت || در پوسیده است و اندیده بر
پیش تو گرد آوریم اجزاش را || آن سر و گوش و دم و دو پاش را
دست نه و جزو بر هم می‌نهند || پاره‌ها را اجتماعی می‌رسد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین || تا نماند شبهتت در یوم دین

تا نبینی جامعی را تو تمام
تا نیابی وقت جمعی را تمام

همچنانکه وقت خفتن ای سنی
از قوای جمله جسمانی تهی

بر تو این جمع فراز وقت خواب
در همی گردد پریشان وقت خواب

همچو غایت چون دهد او رو
گر چراغی شد چه غم از یک نکی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهان است و تا طلسم تن شکسته نشود کسی بر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری به اختیار بمیر تا از این گنج بقدری برسد هو المطلوب و هو المستعان

مثنوی

باش خرامان همچو اهل طرب
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو چون پیش نه از جور تیغ
طلب بینی در خرابه خانه گنج

خانه پر کن از عشق ای امین
صد هزاران خانه شاید خوش

گنج زیر خانه است چاره نیست
از خرابه خانه مندیش و مایست

هم از آن خانه که نقد گنج
میتوان کردن عمارت از آن

عاقبت اینجا خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنش ای فتوح

چون که مردان کار خویش کرده اند
لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آنکه دست خانه ام زتیغ
همچنین با هر چه اندر زیر میغ

می کردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر
ورنه اینجا بیشه ام دایم تبر

آه اگر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبر را دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود پیش از قیامت صغری ای عبارت از موت است لقوله النبی صلی الله علیه و آله و سلم من مات فقد قامت قیامته و این بعثت پیش از موت طبیعی بعد حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال ایست کقوله تعالی کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر آمده است یحشر بعض الناس علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صورت افعال و اعمال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا مؤید

سر از جانب باشد یعنی هر تخمی که بکارم همان برآید همان دروم
چنانکه گفته اند بیت خوش کن صفت چو اگه در عالم حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود چنانچه حضرت مولوی فرماید

مثنوی

وقت محشر هر عرض را صورتست / صورت هر یک عرض را نوبتست
این عرضها از چه زاید از عرض / این صور هم از چه زاید هم از عرض
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل کل شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن دارست کان غالب ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشهای خلقها همچون جهیز / سوی خلق آید اول رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
خلق را در گور او آکنده چین / زیر خاک آن دانه‌اش از زنده همی
این در خاکست همچون گیاهان / دستها بر کرده اند از خاکدان
از زمستان او اگرچه رفت برگ / زنده شان کرد از بهار او آن برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری مرگ و زندگانی تا حالت این را بدان قیاس نماید چنانچه مولوی المعنوی میفرماید

مثنوی

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت کرده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست ونهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهانست پیدا اثر / این خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیالی خانه / در دلش چون در زمینی دانه

این خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی که کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

ای درویش از اینجا دانا که گفته شد خبری از آن عالم می‌آید و این نکته آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را از احوال خویش آگاه نگرداند تا سلسله معاش منقطع نشود چنانچه حکایتی از زبان مرده می‌آورد

مثنوی

خواجه گفت ای یار مرده با نمک / آنچه گفتی می‌شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / پای اسرارت لب یارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

ما همه گشتیم درگشت نقش کوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / اینجهان پردست و غیب آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بر دادن که سنبل بودن است / روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ گشتی آنچه می‌آید بکار / تا نپاشی در درون دشت بهار

روز حشر این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان پر برد

از زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحه پنجم در بیان حالت سالکی که از روی تحقیق مشتاق رگ شده باشد و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغ نظرش با شاه خود رسد نقش را از نظر ایشان محو بیند خواهد که او را بشکند و پرده بود از هرچه سر نوشت رب الکعبه ظهور می‌کند

مثنوی

صورتش را گر نمی‌بشکستمی / نقش کم نابد چو من باقیستم

چون نفخت بوده‌ام از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق عاشقان / که جهودان بدانند دم امتحان
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پی پران مرغ را
آن قفس راست عین باغ زار / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نه خورش مانده است نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
ای عزیزان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره نیستم
فارغم از طمطراق و از ریا / قد تعالی لو الکث جانم را
معنی این سنت ز پیغمبر بیان / بر رسیم احیا هم بی مرادات
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

راجع

راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
فرقتی لو لم یکن دار السکون / لم تعد انا الیه راجعون
پس چرا این نفس دارد ضمیر / پیش خویشم فتح این الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان ما / مرگ ما باشد بزم نرگسدان ما
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی در مرگ را با آرزو جستن با بی باکی اسب

مثنوی

در غزا تا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و سر برهنه پیش پیش / در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
چون جوان بودی نرفتی سخت نی / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار بر تیغ و سنان / می‌نمائی دار و گیر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت چون رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد فی کمون | نیستم در شهر فانی زاد و بن
از برون حس لشکرهای شاه | پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آنکه کرد بیدارم بخواب
آنکه مرگش پیش چشمش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مرگش پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب

در بیان آن حدیث که من احب لقاء الله احب لقاءه
کره لقاء الله کره لقاءه چنانچه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدا
پیش رومی آینه خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال رضی الله عنه که باشادی وفات میکرد

دیگر نفس الامر تعزیت بود و در معنی تهنیت چنانکه حضرت مولوی فرماید

مثنوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
جفت او دیدش بگفتا وا حرب | پس بلالش گفت نه نه وا طرب
گفت حیفست الفراق ای خوش خصال | گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی | از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من | میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر | قومم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مانسیست | مرده را خانه مکان گوری بسست
انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شدند و خود را که
در دروازه آن شهرست غنیمت می‌شمارند خود انبیا نه

مثنوی

انبیا را چون وجودست منتظر / دانکه ایشان زان جهان باشد نگر
هیچ نبود پیش ایشان مرگ شان / پس رهیدند از چه زندان در جهان
تا و دن اگر صد بار شان / خوش کو برانداز این کار ایشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال هم کی رسیده‌اند
دار هیچ از جهان هیچ هیچ / کاین نگردند بر فراق هیچ هیچ
جان محو گشت از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای و تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب آن گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خواب ای پسر خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
خلق گویند که مسکین از جهان / تا نگوید زنده‌ام ای غافلان
گرشم خشک چو شاخ خشک / هشت جنت در دلم بشکفته است

و طوبی

جان چو چشمه در گلستان هیچ / چه غمست از شب که در گلستان هیچ
جان خفته چه خبر دارد ز شب / کو کلش خفته یا در گلخن
نیز هم جان در جهان اکنون / نعره یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی که نجسته‌اند / ناله اندر وصف اغنشته‌اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خورشید شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح دانی ای یقین
هر که او گشت خود از شب / جان ز خفت جسم در بیداری
غفلت از شب بهر چون شد روح / بیند او اسرار را بی پیچ پیچ

رشحه ششم در بیان آنکه مرگ اختیاری قیامت وسطی گویند
و عبارت از انبعاث قبل از موت ارادی بسعی حیات حقیقیه
ابدی چنانچه گفته‌اند مت بالاراده تحیی بالطبیعه و حکیم الاکبر
الحکیم سنایی گفته بیت بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت تا ما پیش معنی
او من کان میتا فاحییناه عبارت ازین است و سر موتوا

قبل ان تموتوا اشارت بدین وجه سخن است که سالک باید در روزهای حیات خلع جان بافتی پیدا نموده چون جان عاریتی را دارا استاند بدان جان زنده ابد تواند شد والله اعلم

مثنوی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالغصص
باد شد است و چراغم ابتری / زو نگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که این روزی بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست است / بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بی کیفی روان در بقعه / زانکه معنی هست نی با بقعه

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کم بود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
پس حجابت باید اسرار لباب / مرگ را بگزین و بردر این حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
هین زحد معلوم گردد این لغت / بحث را الکن چو اندر بعث
حشرها روز بعث اول موت / زانکه هرکه زاحمقه زنده فوت
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
هم تو دانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

تذکار در بیان خلق جدید هردم و فنا و بقاء اشیا
در هر آنی و بازنمودن حقایق آن چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

گرد دیگ سبد از نو شود ٭ همچنان مشهد محشر شود
در جهان عالم اگر معمور شد ٭ دمبدم در نزع و در معمور شد

در این مسئله نزد پیشتر عرفا معروفست بخلع و لبس و بتجدد
این مسئله است و حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاعلی در فص شعیب
از فصوص الحکم می آورد و بدان صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد
حکما اصلی تمام است تمهید میسپارد و حاصل آنست که عالم عبارت
از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین معنی حضرت صاحب
گلشن میفرماید **بیت** من و تو عارض ذات وجودیم ٭ مشبکهای
مشکات وجودیم ٭ ازین گفته توان یافت و آن اعراض که دانسته شد
لا ینقطع و للامثال متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی عالم
بعدم میرود و در همان لحظه مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین
معنی و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق

جدید و از جمله اسرار که درین باب گفته اند یکی آنست که اقتضای آثار اسماء متقابلات
بعض لطیفه الهی ذاتیه و برخی قهریه و جلالیه و همه دائما اقتضا میکند از تعاقب
جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع
موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه بروی افاضه وجود کند و فرا آن
بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین
منخلع گردد و باز بر همان آن انخلاع بمقتضای رحمت رحمانیت تعینی
دیگر خاص به مماثل تعین سابق باید متعین گردد و در آن ثانی بقهر
احدیت مضمحل شود و باز تعین دیگر رحمت رحمانیت ظهور کند
و همچنین الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل
آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تشابه احوال گمان
میبرند که وجود عالم بر یک حالست و در زمانه متوالی بر یک منوال است و بتحقیق
نه چنانکه اهل کشف اشارات کرده اند حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین
مولانا عبد الرحمن جامی رحمة الله علیه بدین حالت اشارت فرموده است
بیت چیزی که نمایش وی بر یک منوالست ٭ و اندر صفت وجود بر یک حالست ٭
در بادی نظر اگرچه وجودی دارد ٭ آن نیست بجز تجدد امثالست ٭ و این خبرات

که درویشان در قیامت نقد گویند دست ساعت حاضر خواهند

چه اندر قیامت ما هر لحظه حشر نویست از این حشر چه شود زنده مردانی

حشری قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب

و اوراق دع پسندگان مناظر تحقیق کرده‌اند بلکه اجواهران رحمهم الله ایام

دهر لکم نفحات الا فتعرضوا لها منورات یک باخبر شو و هر مثنوی

دار خزانه معنوی جوهر چند ازین سر رشته در رشته چهار کشیده است

مثنوی

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد

شاخ آتش را چو جنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض می‌گردد هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

ور نه جوی آدمی جان روان
می‌رسد از غیب چون آب روان

صد هزاران حال آمد اینچنین
باز سوی غیب رفت ای امین

حال هر روزی بدی مانند نه
همچو آب اندر روش کس بند نه

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت در این ابیات اشارت می‌کند بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة مرتین

و اینچه گفته کل یوم هو فی شان بر عرفه جلال جلوه می‌نماید

نظم کل یوم هو فی شان چه شانست و چه شان یعنی

اوصاف کمال تو ندارد پایان جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست

هر زمان شان دگر شد از پرده عیان و بجهت اینست که صوفیان

غنیمت شمرده‌اند اوقات را و پی برده‌اند بمراد هر آنکه از دهر دم

وقوع هر شانی در ود و آنکه ایشانرا ابن الوقت گویند همچنین

مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی

خوش پاسدار ای تو جان صد جهان
خوش غنیمت دان تو وقت اینجهان

چون پسر بر لب جو سبز است
پس بدان از دور کان نگار آب است

تا زنکه هر لکش حمید	هست بر باران پنهانی دلیل
طالب خوشنود از ماء معین	در لب جو بر آرد یاسمین

رشحه ششم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان و سخن
و تعلق اوقات در ما تست عنقریب در اول عین ثانی مذکور خواهد شد
بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنة الافعال و این را
جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند که ز باکیزه نعیم ایشان مینماید
که دار نعیم است و مطاعم بیار گوارا و مشارب خوشگوار و ملابس سنیه
و مناکح بهیه دارد که لکم فیها ما تشتهی انفسکم بشارت بدین است و این
جنت نفس است و آدم جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است
و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند
و اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات
و آن را جنت معنوی گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات الهیت است
و این جنت دلست و فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت
الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روح است

و گفته اند جنت عبارت از قرب حق تعالی باشد و درجات
آن چنانچه دوزخ بعد حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ
احتراق محجوبان است بصورت نفوس بدرو نیران الطبایع ایشان
و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد و ایراد آن لایق این مختصر نیست
بقدر کفایت حق گفته شد و الکافی هو الله و الیه المآب

مثنوی

حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوارش با آگهیست	زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست	آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل	وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زنده کی دارد وجود	در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور مقصوره بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت

علم من علم و فهم من فهم چنانچه مولوی المعنوی درین باب اشارت نموده

مثنوی

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف | در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری | می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند | چارمیخ معده آهنجت کند
بر جهان کشتی دریا شو سوار | آن طعام الله قوت خوش‌گوار
بو که از تأثیر جوی انگبین | شهد گردد در رقت این اهل کین
یا ز عکس جوی آن جوهای خمر | هست گردی بی ری از دور ای امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب | تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه پیدا شود | خارزارت جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جوی | جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه از چار جوی اصلی در بهشت جاریست چهار چشمه هم درین عالم پدید است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید

و در ضمن این اشارات تفسیر هست که من لم یذق لم یدرک چنانچه

مثنوی

عرش معدنگاه داد و معدلت | چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار | از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند | زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان | خود بدین قانع شده نادان از آن
شیر داد و پرورش اطفال را | چشمه کرد از سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرد از عنب از احمرا
انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شده ای بوالفضول

در بیان وصف ظهور بهشت و جنات انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است که هر صفتی بصورتی ظاهر شده موجب لذت

و درضمن

جاوید گردد در دار نعیم جنتی که الهی خبر است و میفرماید بیت

فعل تو تخم درخت بهشت و خواجه تا در بهشت خویش چه کشت

مثنوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

این صفت در امر تو بود اینچنان / هم در امر تست این جوها روان

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن حیات

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

و همچنین احوال دوزخ صورت احوال ناشایست و خصال ناپسندیده

مثنوی

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رست / زان درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

این سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشر آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش هین این دوزخ کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلم بدست / آتشت زنده است اندر خاکستر است

این تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نه بینی نور دین ایمن مباش / آتش پنهان شود یک روز فاش

ای درویش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافر چون از نور محروم

مثنوی

نار دوزخ هر که قشر افتاد رست / مغز را با هیچ ناری کار نیست

در بود در مغز ناری شعله زن / بهر کشتن دان نه بهر سوختن

الخبیثات للخبیثین و جبت … زشت با هم زشت جفت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند
دوزخ از انفاس آتشبار او … بهشت از آب دیدهٔ او حائل گشته

بیت بسوزم سینهٔ جنت را بسوزم · بآب دیده آتش را دهم نم

مثنوی

آتشی که هست اندر لامکان · هفت دوزخ از شرارش در فغان
ز آتش عاشق از آن ای صوفی · میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم · ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد · ورنه گردد هر چه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین · من بتی ام تو ولایتها چنین
هست لرزان زو جحیم همچنان · نه مر این را نه مر آن را زو امان

فصل ششم در بیان اسرار طریقت که بکنه معانی آن هیچ
تواند رسید و گفته عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدوست بنشش بهر قیمت
پذیر میشود نهر اول در بیان آنکه سالک را در بدایت سلوک
طریق طریقت بکار آید و ابتهاج این مناهج به آن مقدمات

نشاید دید و مر آن نکات این نهر بچهار رشحه شربان معاد آن اشجار در هر آن
میگردانند و هو المفیض بجواد رشحه اول در شیوه بیداری از خواب غفلت
و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بآن بسبب آن روشنائی
در درون دل افشاند چنانچه حضرت مولوی المعنوی میفرماید

مثنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق · اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را · در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت · هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش · تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن · میرسد سوی محمد بی دهن
این سخنهای … · بوی آن گلزار و سرو و سنبلات
بو قلاووز است و رهبر مر ترا · میکشد تا خلد و کوثر مر ترا
آن بود بینی که آن بو را برد · بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود · بوی آن بویست کان دینی بود

تنبیه کردن بر مهمانی نه در احوال مهمانان و عزیزان در …

این جهان غیر را که چون بروند باز نیایند بلکه آیند و جمعی دیگر
باشند چنانچه در چشمه نقد وابسته شد هر آنچه سپاه و ذهب الدولة

مثنوی

ای خنک آنرا که در ایام خویش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بی دریغی بار و بر

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد ز پیری همچو پشت سوسمار

وان قد رعنای نازان چون سنان
گشته در پیری دوتا همچون کمان

این چه آمد غم ز پیری گو گفت
هر یکی را زان نهاد رنگ و گفت

لیک گر باشد طبیبش لطف حق
نیست از پیریش نقصان و دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن او کم شده

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد

تا نمرده این چراغ پر گهر
این فتیله ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه همه روز از عمر عزیز بعوض قوای خرج میشود و تا در عمر گذرانی
هیچ در پیها نماند الا حسرت و ندامت چنانچه حضرت مولوی معنوی فرماید

مثنوی

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت وقت کشت نه
جز سیه‌رویی و فعل زشت نه

اطلس عمرت بمقراض شهور
کرده پاره پاره خیاط غرور

این دو روزک را که زورت هست زود
پر فشانی بکن از راه جود

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
این در تاخیر مایه نستان امل

قدرت سرمایه دولت هست هین
وقت قدرت را نگه دار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان زر گیرند سود

سیم بنماید بسی گون هیچ هیچ / سیم از کف رفت و آن گرماس هیچ

و اهم آن جا درست ناید تمام / ره دراز و مهتاب پیموده مدام

زر کند گرماس پانصد گر شتاب / ساعت آن زر نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت را بهر / سیم شد گرماس و نی کیسه بهر

تمثیل آن گلخواره که در دکان عطار رفت قند خریدن و شکر میدزدید

مثنوی

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گر برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست

چون نبود بس تیشه آن دیر ماند / منتظر را مشتری آنجا نشاند

رویش آنجا بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود

ای چه سرمایه را دادی ز دست / چند پا بر سر مایه نتوان نشست

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

در گمان کار را چندین مکوش / جز بکاری کاین بود در دین خویش

پر خبر باش از همه اوقات خود / پاسبان خویش شو از نیک و بد

پیش از آن کاشکسته گردد کار ای / آن نیچ چو بانگ زنان پاسبان

حکایت پاسبانی که هر روز وقتی بخوان در شبها بعون فریاد میکرد و این شب چه جمعیت که هر روز که نشینی عمر آغاز فریاد کنند که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و دانی گفت ... و این بیت حضرت شیخ عطار قدس الله سره العزیز یاد

بیت چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

مثنوی

پاسبانا شب خوش و دنیا ... / رخنها را زیر هر خاکی فشته

دو نشسته چو زار شد آن گاودان | دیده پر شد زخت و چشم و دهان
پس بدو گفتند ای حارس مگو | ده چه شد این حرف ای بی‌آبرو
گفت و نوبت آمده ابر زبان | رنجها بنهاد از چشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون ریگ | پس چه بیکار ای چنین ...
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بود امید | نعره‌ای زن کای کریمان در رسید
گفت اندم کاو نمودی تیغ | در حلقم ره نگشت پدید هیچ
از زمان باز رستم ... | این زمان هیهات و فریاد و فغان
از زمان بست این دهم که دم | این زمان چندانکه خواهی دم دهم
چونکه عمرت رود ... صبح | پا نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد پا نمک اکنون چنین | هست غفلت پا نمک تر از یقین
همچنین بسم پا نمک [illegible] | که ز لیلانه نظر کن ای عزیز

این بیان آن که گذشت مناسب است که وابسته وقت حال باشند
اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاتر اند کار ایشان [illegible]
و وقت و حال در تحت تصرف ایشان باشد که ایشان همه سانه در طلب

مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال | لیک صافی فارغ است از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان | نادر است اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالت آدمیست | گه بحال افزون و گاهی در کمیست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال | فارغ از اوقات باشد وز حال
حالها موقوف عزم و رای اوست | زنده از نفخ مسیح آسای اوست
مس چو او است نه موقوف حال | بنده آن شاه باشد ماه و سال
او نگوید حال از فرمان کند | چون بجنبد چشمها را جان کند
کیمیای حال باشد دست او | دست جنباند شود مس مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست | گه بحال افزون و گاهی در کمیست
منتهی بود در وقت او | منتظر بنشسته باشد حال جو
لا ابالی گاه در نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش پنهان ازوست | هر دو یکچیزند پنداری که دوست
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال | غرق گشته در بحر عشق ذوالجلال
غرق نوری که او لم یولد است | لم یلد لم یولد او خود ایزد است

هیچ کس عشق عجب گو از نده ‌ ‌ ‌ ‌ در نه وقت مختلف را منده

جمله تو بهار رنگ عرضست اول ‌ ‌ ‌ ‌ رست از تو بین در از غربت

چون رنگ عرض پرده گشای ‌ ‌ ‌ ‌ چون نفس نه محرم چون شوی

ساعت از پس عرض آگاه شد ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه آن سوخ تحیر راه شد

پیش او یک سال و یک ساعت یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر دراز و کوته از ما منفکیست

این دراز و کوتهی در جسمهاست ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال اصحاب کهف ‌ ‌ ‌ ‌ هشتشان یک روز بالاند و لهف

وانگهی چون خوبشان بگرو زهم ‌ ‌ ‌ ‌ در پیش باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال ‌ ‌ ‌ ‌ کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودست ‌ ‌ ‌ ‌ مستی از استغراق لطف ایزدیست

رشحه دویم در بیان توبه در باب الابواب یعنی اول مراتب قربست بحق و بعضی باب الابواب نقطه را گویند یعنی پیدا آری بیان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحه سابقه گذشت اما قول اصح آنست در بدایت حال توبه رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوامست و در نهایت حال رجوعست

از ظهور نقطه انابت و این توبه خاص است و لکن است هم مطلب

عام را توبه از گناه بود ‌ ‌ ‌ ‌ خاص را توبه از دید خود بود

اما توبه بر سه جهت منقسم است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده باشد دوم رجوعست بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبه نصوح گویند و این نوع توبه کار عمده است و خلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له بر قد این

مثنوی

توبه مردانه کن او در سر بود ‌ ‌ ‌ ‌ در قفس یعنی شغال پره

در فسون نفس کم شو زاده ‌ ‌ ‌ ‌ کافتاب خوش نوشته غره

توبه را از جانب مغرب دری ‌ ‌ ‌ ‌ باز باشد تا بوقت محشری

هشت جنت را از رحمت هشت در ‌ ‌ ‌ ‌ یک در توبه است زان هشت ای پسر

آنهمه گه باز باشد گه فراز ‌ ‌ ‌ ‌ وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دان که در بازست زود ‌ ‌ ‌ ‌ رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز آدم در گناه ‌ ‌ ‌ ‌ خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را ‌ ‌ ‌ ‌ بر دو پا ایستاده استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکه دزدان بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند | نعرهٔ انا ظلمنا می‌زنند
این مکن زین پس ز ذلّی احتراز | در نجاتش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اهل گوهر پاک است دولت ذاتی او نیست بلکه عارضی است مر ورا تب یاب توبه گشاده صاحب کند مر ورا اگر به علم

مثنوی

آن به عاریتی باشد که او | آرد اقرار او شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود | لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم ابلیس | ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم البعث را | کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن غرور از خدای بادپر زد | تا قیامت عمرش در حوالت کرد
زندگی بی‌دوست جان فرسودن است | مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش | توبه کن زانها که کردی تو ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است | آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است

بیخ

بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند | زهر پارینه از این گردد چو قند
ای ز روزهای گذشته توبه جو | تا کنی توبه از این توبه بگو
اسب دل را از توبه هم دستی است | مرد را حیرت قسم هر شد درست
هر کسی را توبه اندر دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
هر سیه را نارود آنچه توبه را | شرط باشد برق و سحاب توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل آب چشم | کی نشیند آتش تهدید خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق و وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
توبه کن از خورده استغفار کن | در بهاران که نشد رو داغ کن
حیله‌ها سنده اندر داوری | پیش بیناییان حرامی او کری
هر چه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسوا و در پیش هیچ راز
تا بپوشیش ز بنده پروری | تو چرا رسوا شوی از حد بری

حکایت در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گفت که آن بنده بسر کرم می‌پوشد و آدمی تصور می‌کند که حق تعالی او را نمی‌بیند و دانا

و محققه نه چنان است که این کس را گمان است بلکه اجتناب از توبه
و اصرار بر گناه عین گرفتن است و حجاب از لمعه عنایت سبب شده
الق لطفش را بگسلد چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دیدست از گناه و جرم‌ها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سپیدی از سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ از تأثیر دود / بعد ازین کس کی ببیند زود زود

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
هر سخن را سیه رویی سر زشد / چون شکافی تو بهار زاهد شد
یک نشانه آنکه میگیرد ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب بلاست بلکه سبب
مسخ است چنانچه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل
مائده از قوم عیسی علی نبینا و علیه السلام نازل شده ولقوله
بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها [illegible]

مثنوی

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک مقت
بس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببینند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن چون حمزه نه چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ جان
همچو کلب عقا که از عقرب ... / بشکند توبه بهر دم در کنه
سخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیف رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون گاو لنگ / که بود رایش گران در راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم‌ها / از شکست توبه آن ادبار جو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را شکست
توبه می‌آرند هم پروانه وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو کار را
چون بر آمد سوخت پرش بازگشت / باز چون طفلان نکو دید و بخست

بار دیگر

بار دیگر سوخت هم در پس بجست / باز کردش حرص دل ماهی پرست
چون ندارد نجم صدق کاشته / بر حق آن اسمان او گماشته
گرچه بر آتش زند دل میزند / آن ستاره‌اش کف حق میکشد

در بیان حال کسیکه دوست کرد شیطان را اسیر است او را در بحر بواسطه غفلت

مثنوی

گر همه بشنیده در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد از زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست
مینهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بد / می‌بمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌ندید او آتش کش را ز خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده جان نه پسند از آتشش

پس مرد فرزانه آنست که نبود در شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم نهد و نظر دارد پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید ابلیس است که بگشتن پای در مصطبه شهوت را مغرور سه مصراع کار امروز گر نکنیم و فردا توبه حکایت دلکشم قصه است و فایده نسیه

ای درویش عذر فراوان عمر فردا نمی‌باید ایاکم و التسویف فی التوبه فانه من الشیطان الرجیم چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

تو چو عزم دین کنی در اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
این مرو آن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی از ضلالات در یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / میکشد همسایه تا بانگ خواست
بار عزم این کنی از بیم جان / محو سازی خویش را از گمان
پس سلاح از علم بندی در کمر / در میان این چنین هول و خطر
باز با تیغ برزند بر تو ز کم / که بترسی بازگردی از ره حرم
یا تو بگریزی ز راه درویشی / آن سلاح علم و فن را بفگنی
جا نهی او را بجای بنده / در چنین ظلمت بمانده بندگی
همچنین بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور / در روان کافران ز اهل قبور

این شکوه

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدا آخر چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
این مرو از بانگ دیوانه بدر / تا نزند تا ندارد پا و سر

تمثیل از قصه کودکان و کودک طبعان در بازیگاه دنیا نقد عمر را بر باد داده و بآخر کار ضایع دانسته بمانند هو المطلب

مثنوی

شد بره همه وقت بازی طفل خود / نقد را ناگه فدا نفس بد
آنچنان گرم او ببازی اوفتاد / کان کلاه و پیراهن رفتش زیاد
شب شده بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نه شنیدی انما الدنیا لعب / باد بردی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
نیم عمر از بوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد این کله را آن ببرد / غرق بازی گشته ما طفلان خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
این سوار توبه شو دزد را درس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیکلحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نذدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
غافلند اینجا در اینجا غافلند / هم خود خرگیر اینجا در کمند
جو کسانی را که واکردند زان / در بهار فضل رستند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداتان وا خریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ سیم در بیان صحبت نیکان و پرهیز ایشان بدانکه سالک راه هیچ شربت بهتر از توبه نیست و کارگرتر از صحبت نیکان نیست از جماعتیکه از جای خبیث باشند دوری نمودن چه ایشان شیاطین الانس‌اند و بواسطهٔ ایشان باز دغدغهٔ خیالات در سینه

مثنوی

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
ای دل آنجا رو که انجا روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
هر که باشد همنشین با دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست کن اخوات را اندر استان / سر مکش ای راست رو در آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و ملک و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

رو بجو اقبال را از مقبلی · هین غذای دل بده از همدلی
همنشین مقبلان چون کیمیاست · چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند · صحبت نیکانت از نیکان کند
صحبت نیکانت از نیکو نفس · باری از اهل صحبتان مدار ننگ
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی · چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان · دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد · تن ترا در حبس آب و گل کشد
جزوها را رو بهار کل است · بلبلان را عشق با روی گل است
ای خوشا زشتی که خوبش شد حریف · هم نفس آن گل که در خوبش شد خریف
ای خوشا مرده که از خود رسته شد · در وجود زنده‌ای پیوسته شد
هیزم تیره حریف نار شد · تیرگی رفت و همه انوار شد
سیب چون آمد بدریا بحر گشت · دانه چون آمد بدریا زر گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان · گشت بینایی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر · نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد · در تن مردم شود آن روح شاد

موم و هیزم چون حریف نار شد · ذات ظلمانی شد و انوار شد
عاقبت این آمد در یار جمع باش · همچو سنگ از گوهر یاری برش
زانکه اندر سوی جمع کاروان · ره زنان را بشکند پشت و سنان
شهر خواهی آن فصاحت قامتست · نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آنرا ستاند جان ز جان · نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز · رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا · پس الم نشرح بفرماید خدا
در درون سینه شرحت داده‌ایم · شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری ببحر ای آبگیر · ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون · تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست طلبد دلیل نیکویی او باشد و هر که با بدان صحبت بدارد و موافقت ایشان جوید نشانهٔ بدی او باشد و کل قرین بالمقارن

مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست · جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

ذوق جنس از جنس باشد خود یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

معده نان را می‌کشد تا مستقر
می‌کشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند

صاف را هم صافیان طالب شوند
دُرد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان جاذب شدند
روم را هم رومیان طالب شدند

طیبات آید بسوی طیبین
للخبیثین خبیثات است هین

مرغ با مرغی یقین ملحق شوند
کی دوم با طبع قرین حق شوند

طبعها را حس عطار است بین
جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی
عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ یوسف را کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

هست از خودی بعالم جزو وا
راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ کس با ناجنسیت قرین نشود

مثنوی

گفت جالینوس با اصحاب خود
که مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون
این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگوی
گفت بر من کرد یک دیوانه روی

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس برهم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

عکس نوری را همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله هم نوری بود
عکس بیگانه مگر کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بسین
پهلوی جنسی که میخواهی نشین

جمله اجزای جهان زان حکم پیش ... جفت جفت عاشقان هم جفت خویش

انجذابات چنین را بخوان ... بشنو و زین نحن را بازدان

حکایت آن زنی که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خوف در افتادن داشت و از حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله و سلامه علیه چاره طلبید و بجهت جنسیت او را از آن مخاطره وا رهانید بسیار آنها

مثنوی

یک زنی آمد به پیش مرتضی ... گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست ... ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما ... گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست ... ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستان را بدو ... او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان ... دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم ... که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام ... تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان ... جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او ... جنس خود را خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان ... جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژ غژان آمد بسوی طفل طفل ... وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران ... تا بجنسیت رهید از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم ... تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست ... جاذبش جنسیت هر جا طالبیست

موجب ایمان نباشد معجزات ... بوی جنسیت کند جذب صفات

عیسی و ادریس بر گردون شدند ... با ملایک چونکه هم جنس آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک ... مر ملک را جاذب آمد از فلک

باز آن جانها ز جنس آتش است ... سوی آتش [illegible]

آنکه عقلش غالبست و پارساست ... عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وانکه هوای نفس غالب بر عدو ... نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون رجیم ... بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را ... برگزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایه [illegible] ... در بجو جنس [illegible]

در نبرد و مایلی امتحان		نفس و عقل هر دوان امتحان
هر دو در جنگند و اندر کشمکش		تا معلا غالب آید بر کشش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است بلکه بمعنیست [illegible]

مثنوی

دین او را که جنسیت یقین		از ره معنیست نه از راه طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو		سر جنسیت بصورت در مجو
جنس را هم جنس خود آن شاه خوش		نقش صورت هم نشد [illegible]
نیست جنسیت بصورت لی و لک		عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه از بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبدالغوث سالها در میان پریان ساکن بود بعد از آنکه بمیان قوم آمد خبر نداشت [illegible] با پریان بحکم جنسیت و فیه اشاره و هو [illegible] المطلب

مثنوی

بود عبدالغوث هم جنس پری		چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر		وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی		یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او هم عاریه		گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش		بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان		که رباید روح را زخم سنان
جنسیت یک نوع دگر		هم بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان		چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد آن ناظر		چنبری را کی کشد با چنبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل		همچو مرغی ره برد او بی سبیل
چون بهشتی جنس جنت آمده است		هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده		شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان		قهرها را جمله جنس قهر دان
بو جنسیت در او در پس از کرم		هشت سال او باز جست از در قدم
در مشارق در مغارب یار او		هم حریث و محرم اسرار او
بر جنت چونکه آورد او قدوم		در زمین می‌گشت او در سرکوم
پیش او استارگان خود صف بصف		اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین		اختران را پیش او کرده مهین

چون به راستی پی نسبت چنین
جاذب آمد پس تو خود پی را بکن

گوهری همره جاذب طلب
ذره همره خواه ترک و یا عرب

همچنان کاندر نقش دور هر کی زاد
همچنان کاندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او و هم آهنگ تست
تو عزیزش خوان که او همرنگ تست

هم زبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی خوشتر است

دل ز هر یاری غذایی میخورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

از قران خاک با بارانها
میوه ها و سبزه و ریحانها

از قران سبزه ها با آدمی
دل خوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
میبزاید خوبی و احسان ما

هر چه با خود میکشی آن جنس تست
وان ترا هم میکشد با خود درست

خوب خود را گر نه جذب این نماند
صحبت آن اهل چنین را دور خوان

نسخه چهارم در بیان طلب که از آن صحبت عارف است یعنی چون سالکرا از پرتو شمع دل او درخشنده شد روی براه طلب آورد و طلب خود نوعیست

مثنوی

ای طلبکارم دمادم روز و شب
یا فتم اینک بکن هم می طلب

این طلب همچون خروس در صیاح
میزند نعره که می آید فلاح

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ضلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

از چه کار جانب پیدا شده
گو دگر می کوب آن فاتحه

سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

این چنین ای طالب در لت ستاب
که فتوحست این زمان و فتح باب

اگر تو طالب نه‌ای تو هم بیا — طالبی یابی ازین یاران ما

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که از دولت تنعم داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای حرم قصر شاهی آواز صدائی شنید و بسبب آن از مملکت فانی رهید و به سرای جاوید رسید

مثنوی

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شاه شبانه بر سریر — پاسبانان هر جانب اندر دار و گیر
بر سر تختش شنید آن نیکنام — تق تق و های و هوئی شب ز بام
گام هست بی حد در بام سرا — گفت آیا این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — تا همی گردیم شب بهر طلب
این چه بیهوده است گفتند آن زمان — گفت اشتر چیست باری بهر آن
خود همین بود دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغ

جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم زد او لاف از وقوف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در وجدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود — زود در حق کوش حلقه در چه بود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند — بهر آن در لطف بسیاری کند
چون کسی رفت در ویران گنج — عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج همچون نقشان در هر دیار — تا نیابی دوری از قعر و غار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانهٔ ما پنهانست و باز یافت آن موقوفست بر طلب و آن گنج را اگر چه جای دیگر نشان میدهند اما جز در خانهٔ خود نمی‌باید جست که آنچه جوئی از خود یابی

مثنوی

بود یک پیری که بی مال و عقار — جمله را خورده بماند او عور و عار
مانده بی امید از دهر دغا — چون نیافت کام از گذشته شد جدا
روز و شب اندر قدر همکاسان نیاز — کو نبیند کو در بخشش نیاز
نعره زد کای کار رفت از دست ما — مانده چون چغد اندر آن ویرانها
گفت یا رب برگ و روزی ده ز برگ — یا بده برگی و یا نوبت مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب ای مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت / از پی او بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه‌اش پیش و کم هم نماند / خواست وقتی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد ز راه / اندرین فکرت همی شد کو بکوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
تا خلیفه دید که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون ز کو
وانما یاران زشتت را نخست / هر که اندر دزدی از ایشان تست

گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب و مصری آزادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق آن دل آن کس بر شکفت
بوی صدق آمد از او سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بد چه کوی آن تو خانهٔ این حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد او بی لب بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / راکع و ساجد ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف الهی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق باید در اندیشه عقد و عقده طلب باشد هم از آن نماید

مثنوی

نیست این کار کسی کش هست کار — هر که جوید گل نگردد خوف خار

سخت جانی باید این ره را چو او — تو که داری جان سخت آزار جو

عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باید کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد — عقل آن جوید کز آن سودی برد

کو عقل امروز و فردا بیش نیست — عشق است آنکه پایانیش نیست

ها اگر می بایدت رد از کام — جستجو کن تا شوی کار تمام

چون کسی را خار در پایش خلید — پای خود را بر سر زانو نهد

در نهد سوزن همی جوید سرش — ور نیابد برکند با لب سرش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمان را بر کسی

تو منی آخر درآ در صفام — که ترا بر آسمان بود بام

بر رسید راه بالا گر قیام — همچو شمعی پیش بخرام ای غلام

آتش جان را همی سوزد از طلب — همچو شمع بریده دود از ب

کان طلب

کان طلب در تو از آن کان صور است — زانکه هر طالب به مطلوبی سر است

سنگ اندر نقش زشت و خوب خویش — سنگ اندر عشق و در مطلوب خویش

سنگ اندر تو حقیری یا ضعیف — سنگ اندر همت خواری شریف

در جوانی پا بجنبان چیزی را — تا به پیری در کم و در بیش را

گر زلیخا نیست در ما هر طرف — یافت یوسف همچو جنس منصرف

گرچه رخنه نیست در عالم پدید — خیره یوسف وار می باید دوید

تا که اید رخنه وره پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود

تو بهر حالی که باشی می طلب — آب میجوی دائم ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد — که به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب هم از آن مطلوب روی مینماید هم او بسیار نه

مثنوی

چند لا رزو دلبرا آن جسته بیان — جمله معشوقان شکار عاشقان

هیچ صیاد مرغان را شکار — تا کنند ناچارشان را زینگار

تشنگان گر جویند آب از جهان — آب هم جوید به عالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | چونکه گشتی مبتلا شو گوش باش
اندرین ره میخراش و میتراش | تا دم آخر دمی غافل مباش
جنبش تو جنبش او دان یقین | گر نجنبد او چه جوئی تو ببین

در بیان آنکه درد طلب نتیجه عنایت است از جانب مطلوب و حقیقت آنست که
تا کشش نتواند رفت پس رفتن او را عین کشیدن او باید دانست

مثنوی

آن یکی الله میگفتی شبی | تا که شیرین باشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش ای بسیار گو | اینهمه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت | چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده | چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب | زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست | وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام | نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوئیهای تو | جذب ما بود و گشاد پای تو

ترس

ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند
گر دهی با او در آن درگاه کار | باز دارد همتش یکبار و دو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود | وانکه را جویند او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار | آب هم نالد که کو آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش در او راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست | کاین طلب در راه نیکو رهبرست

نوع دیگر در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله متین است
واعتصموا بحبل الله یعنی آنکه چون طالب در طلب خود صادق باشد
تا صدق طلب او را بملازمت شیخ کامل رساند یا ارادت تمام
شیخ را بسبب وقت او را دریابد چنانچه عارف کامل روح الله روحه

مثنوی

گر دهد دولت درین راهت دهد / یا به یار ارادت و طلب ره نهند
یا سوی کشان ز راه شیخ بود / یا اله درین سخن بسوی تو نهند

ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و رشته ارتباط خدمت کاری ز
آورد و آنچه درین نسخه میآید ازین نهر در صورت در رشته نظم بر بستند
این مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی

رشحه اول در صفت شیخی که راهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند
اما اینجا پیر معنوی مطلوب است نه پیر صوری البرکة مع اکابرکم
مراد ازین اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیر ماه و سال دیده ارشاد

مثنوی

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای رو سپید
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست / تا ز هستیش نماند تار موست
گر رهید از نقص اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان صفت است / نیست او شیخ و نه مقبول حق است
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است

گر سیه موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / آنکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
شیخ تا باشد ز خلقان تیره ماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از هستی او / هست چون خورشید گیتی گو یاد بر
جهد کن تا پیر نورانی شوی / تا ز تقلیدی بتحقیق آوری
ز مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی باشد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

شنیده‌ایم در جایی که مقلدان شبه با اهل تحقیق می‌کنند و از دو
صورت و اگر بر بعضی از ایشان سماع نشنیده‌اند و این حیله است که
جهت فریب کوتاه‌نظران گسترده‌اند چنانکه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

ای بسا شیرین که او شکر بود / لیک شمع اندر شکر مضمر بود
نقش صوفی لیک او دزد نهان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدد دیده‌بین / تا گمان آید که هست او خود کسی
فوطه کبود و رخ پر باد نهد / رنگ دارد از درون او زند

در صفت جماعتی که در راه رفته اند و دعوی راه نمائی کنند و هنوز راه نیافته
از نهایات مقامات خبر داشته در حق ایشان مولوی میفرماید

مثنوی

ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیدانند قلاوزی کنند / جان ز رشک او چرا تنوزی کنند
زرق چون سبقت ابلهان اور گند / راه ننموده‌اند دیو از رهروان
این قلاوزی کند از حرص جمع / پرورش کن تا رهد از پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دام گاه
گر نخواهی گر بخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام صبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود هجران شده سالک شده / دلق صوفی را گرو دار عجب کرده
سینه را ز نان و خان آگنده / پیش او شد چشم هیچ اندران
اوفتاده که خان بنهاده‌ام / تا بچشم خلیفه زاده‌ام
الصلا ده ولان هیچ هیچ / تا خورید از خان جوهر هیچ هیچ
طفل راه فقر چون بی پر گرفت / پرده آن را چه او غولی گرفت
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آید خیر خیران رحیب | کم شود از پس فنون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین فرب | می‌ستاند می‌نهد چون زن حجاب

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از و تلقین تواند گرفت آیینه در پیش او می‌دارند تا صورت خود در آن آیینه ببیند و از پس آیینه تعلیم او شود همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آیینه در پیش امت و مریدان داشته از پس آیینه تلقین می‌کند و چون مقلد سخن از جنس خود می‌شنود در غلط افتاده در پی تحقیق نمی‌رود و از جا نماند و مقصود نرسید

مثنوی

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه استاده نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بی‌خبر از صاحب علم لدن
از پس آیینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بی‌خبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را | کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر | وان دگر سرّیست او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم | او نداند طوطیست او نه ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر | جز سلیمانی قرین خوش‌نظر
یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بردن خیالات دچشمشان باز نشده دعوی بصیرت می‌کنند و از مقالات ایشان نه ایشان را قولی باشد و نه مستمع را هدایتی قوله تعالی اولئک فی ضلال مبین چنانه

مثنوی

آن یکی می‌دید در خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید | سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
پس در او آمد عجب زان بانگها | سگ‌بچه اندر شکم چون نعره زد
سگ‌بچه اندر شکم ناله کنان | هیچکس دیده‌ست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرتش دم دم همی‌گشت بیش

در چه کس اگر دو عقده هست　　جز بدرگاه خدای عز و جب
کی شود یارب ازین سگان گشود کو　　در چه وا مانده‌ام از ذکر تو
پر غم بگشای تا پران شوم　　در حدیقهٔ ذکر سبستان شوم
اینکش آوازهای نقف و درمان　　کان سگان اند از زلاف جاهلان
از حجاب و پرده بیرون مانده　　چشم بسته پرده‌ها کشاده
بانگ سگ باشد تشنم اندر بیان　　نی شکار از لغز و لب شب پنهان
گرگ نادیده که دفع او بود　　دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد　　روشنائی بدان کج می‌نهد
از برای مشتری در دفع ماه　　صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگی دیگر پسندد الاه　　در فریب افتد بسی احمقان

حکایت طایفهٔ که برنگ و بوی معرفت رسمی فریفته شده خود را گم کنند پی آنکه خبری یافته باشند چنانکه حضرت مولوی میفرماید

مثنوی

آن شغالک رفته اندر خم رنگ　　اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده　　که منم طاوس علیین شده

پشم

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد　　خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست　　که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کناره کردهٔ　　این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیش او شد کای فلان　　شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی　　تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمئی　　پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمئی
گرمی آن انبیا و اولیاست　　باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت　　در بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من　　یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش　　مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین　　فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف الهی گشته‌ام　　لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال　　کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع　　همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس بخوانیمت بگو ای جوهری　　گفت طاوس نر چون مشتری

چون بگفتندش که طاوس جنان / جلوه‌ها دارد اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نه / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شد و رسوا شدت / سرنگون افتاده‌ای از بالا ات

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

پوشش ننهند حاذق در مصاف / تو بکلی‌ها مکن کم کن مصاف

رو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو است / پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری

رهبری بگزین که ره رفته بود / تا بهر راهیش ره رفته بجو

تمثیل در متابعت نکردن مرشد تا رسیده را و آن مهذب باشد که گمراه شوم

مثنوی

در عراق ار گشت روزی سایلی / کی تو همسر را بستر تا بلی

یک سؤالی کردم بکوی از ره ثواب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر بازار یکی مرغ نشست / از سر دار او دم کدامینش بهست

گفت اگر درویش شهر او دم بود / روی او از دم او میدان که به

در سوی شهر است درویش او دهد / خاک درویش باش از او درویش به

ره مرد ره مرد را جمعی کنند / عقل را اسنور و پی روشنی کنند

ره چه باشد شیخ دانا باشد / دست در تقلید و در حجت نهند

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

هر کجا که گشت او ده نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کز بیابان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد

باز چون جان رو بسوی جانان نهد / رخت را در عمر جاویدان نهد

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیّر دور شو ‌ ‌ ‌ ‌ رو چو برهان محقق نور شو

در بیان الله زر اندهه اگر نمایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شود سیه روی گردد و زر تمام عیار خوجهای محکست تا جوهر اصلی عرض کند مصراع جوهری دارم دها جسن نظری میخواهم

مثنوی

صد هزاران امتحانست ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان ‌ ‌ ‌ ‌ پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی ‌ ‌ ‌ ‌ هر مخنث در وغا رستم شدی

نور جهان مشرق و مغرب گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ آسمانها سجده کرد از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل ‌ ‌ ‌ ‌ زیر چادر رفت خورشید از خجل

این اسرافیل وقتند اولیا ‌ ‌ ‌ ‌ مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن ‌ ‌ ‌ ‌ بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازها جداست ‌ ‌ ‌ ‌ زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلّی کاستیم ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن

مطلق آن آواز خود از شه بود ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه از حلقوم عبدالله بود

و باصطلاح اینطایفه عبدالله بنده کامل حق تعالی که فرموده باشد برو بجمیع اسماء و صفات او الهمک و اتم عبادات و بنده ترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص آن حضرت خاتم انبیا علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات کما قال الله تعالی و انه لما قام عبدالله و این مرتبه بتحقیق او را بطبعیت و وراثه او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بمجاز باشد

مثنوی

هر که را نوری بباشد در روان ‌ ‌ ‌ ‌ نور که باشد از دو رو دیگران

هیچ احمق گر کند دارو بچشم ‌ ‌ ‌ ‌ چه کشد در چشمها الا که خشم

شیخ کو ینظر بنور الله بود ‌ ‌ ‌ ‌ از نهایت و ز نخست آگه بود

در درون هر دو آمد چون خیال ‌ ‌ ‌ ‌ عیش و مکشوف باشد سر حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود ‌ ‌ ‌ ‌ بر زمین رفتن چه دشوارش بود

اولیا اطفال حقند ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ در حضور و غیب آگه با خبر

پاسبان آفتابند اولیا ‌ ‌ ‌ ‌ در بحر علم دار اسرار خدا

هر که او خود را فنا کرد از خودی
نور گشت و تابشش مطلق گرفت

محو هست از خود شده زنده به رب
زان بود اسرار حقشان در ادب

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته بازآرندش ز راه

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

اولیا مرآت نور مطلقند
اولیا آیینه خاص حقند

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر
کافران به نظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند
ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص درگاه
خدا را بر حالات خود قیاس کنند که یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق
و از آن بیخبر که گفته اند چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
در میان فرقی بود بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد چنان

کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

بچهٔ باز ار چه باشد در شبه / بچهٔ گنجشک را دور است ره

دانهٔ آبی جدا و سیب نیز / گرچه مانند فرقها دان ای عزیز

خر از آن می‌خسبد اینجا ای فلان / که بشر بینی تو مردانه جان

قصد جنگ انبیا زان داشتند / چشم دیدند آدمی پنداشتند

کار از این دیدن شد ای خاص و عام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی زمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزت‌اند و غیرت الهی کلیم اولیا را تحت قبای ایشان زاد در نقاب «اولیائی تحت قبائی» اولیا اخفا پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد

چنانچه

در باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد چنانکه شیخ فرید عطار فرماید

بیت

در ره تو مرد اینسان از خویش نهان مانده / چشم و جهت گشته پی نام و نشان مانده

و مولوی در صفت ایشان چنان فرماید

مثنوی

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس همی از حال ایشان حال شد … نحس آنجا رفت و دیگر فال شد
هر چه میخواهند دایم میکنند … در غضب همچون جهانی بر کنند
تا دل مومن خدا نامد بدرد … هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر را خشم نهان … سرنگون کرده است ای بدگمان
خشم مومن خشک گرداند سحاب … خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشم آیند اما گاه جود … پیششان صد گنج یکجا نمود
هر که را از جهد خود میخواستند … گر گدا بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است … تا که را زان گنجها آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام … صد قیامت بگذرد وین نا تمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهانند پس بچشم حقیر خلقت خلقان نگرست بنظر حقارت منگر شاید یکی از اولیا باشد چون دانستی که گنجی هست اگر طالب گنجی در هر ویرانه بطلب چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج … هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف … چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا

چون ترا آن چشم باطن بین نبود … گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر … که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد … وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست … شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست … گنجها پوشیده در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین … گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست … جان همی گفتش که طینم سد تست
هر که او ویران و فانی شد ز گنج … او چو ابلیس است در اندوه و رنج
تا تو میبینی عزیزان را بشر … دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید … پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست … شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ … شیر مولا جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست … هر گلیمی را کلیمی در برست
گر ترا باز است آن دیده یقین … زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند همه خاصان خدا … خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان آنکه انبیا و اولیا از روی معنی متحدند و اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند والفقراء کنفس واحدة چنانچه حضرت مولوی معنوی فرماید

مثنوی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
متفرق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکیست / جسمشان معدود لیکن جان یکیست
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو از روح حیوان جز که باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

از درویشی اگرچه معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض بالاجماع در هر زمانی قطبی و غوثی باشد و افضل و اکمل زمان بود و او را گاهی خلیفه خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلایق و این خلیفه را انعام محقق بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی داد و مرآت ذات بجمیع شیون ذاتیه و رابطه فیضانات از رب برب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس عبارتست از ظهور احدیت جامعه آمده و وجه خاص حضرت یک که متعدد قبلهٔ اوست از فیض مقدس که ظهور و احدیت بجامعیت گشت پس بفیض اقدس اول با قدم موجود است و قطب است و جامع که دو جهان

آن فیض تا بجمیع رسد فیض مقدس باشد حضرت روح الله صلعم

مثنوی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار از دل او صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بسته عقلست تدبیر بدن

ابلهانش خوار دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

اندرونش ظاهر قطب با خلقست بجهة افاده و باطن با حق از استفاده و چون بظاهر نگری انسانی باشد مثل شما و چون بباطن ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

مثنوی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان

گفتش ظاهر ضبط ایشان کند / گفتش باطن جانب اسرار کن

چشم

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

جزو جزوش را بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حنین

این درون وقت باشد تا اجل / وانکه پاینده فزون از ازل

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و ایمان نماند

چون الف از استقامت پیش پیش / او نماند هیچ از اوصاف خویش

مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست

وانکزین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام

در این سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامان اند و بعد از آن اوتاد اربعه و ابدال سبعه و نجبای ثمانیه و نقبای اثنی عشر و ابرار و ... خیار که ... شانند و شرح خواهد آمد

از زبان دو وجه تسمیهٔ ایشان لایق این مختصر نیست و این ضعیف نیز بسبب مقام
در رسالهٔ مسمّاة بالاخلاق مسطور شده اگر به پرتو مطالعه مشرف شود
یکی در معرفت کاملی در این باب محقق گردد و آنچه سخن در آن است
که چون حالات قطب ارشاد و محققان مشایخ و مقلدان ایشان
دانسته شد باید که سالک استظلال به سایهٔ حمایت هر کامل
و شیخ مکمل کند که ظل الله پیر است و سلطان عالم عادل
و السلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم و هر آینه

مثنوی

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا | مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان | تا رهی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رای باش | سر نخواهی که رود تو پای باش
رو تو خود را بخود در وادی او | گر گدا گر خسته شو سوی او
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق | یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد گهر را از حصا
دل بود از ذوق ربای روح بخش | که صورت می‌کند پر شب رخش

سر نهد

سر نهد در راه فرزانهٔ تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره
سایهٔ او چون سایهٔ ایزد است | سایهٔ خورشید برج سرمد است
کیف مد الظل نور اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایهٔ ایشان نشین | از کمین مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غایبان بی‌شک به‌اند
هر کسی در طاعتی بگریخته | خویشتن را مخلصی انگیخته
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی | کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او | هیچ آن را مقطع و غایت مجو
او چنان سر است کش اظهار نیست | با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
در بشر روپوش گشته است آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ نهم در بیان مراعات آداب نسبت با حضرت شیخ
و آداب دو نوع است صوری و معنوی اما آداب صوری نگاه داشت
شرایط خدمت است و رعایت قواعد صحبت بطریق وسط یعنی
که نه بمرتبه که افراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی را
علیهما السلام و نه بمثابه که تفریط ادا کنند چون تضییع حقوق
وصف و خدمت ایشان حضرت اقدس چنان فرماید ادب و ثنائی

مثنوی

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پرنور گشته است این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر آن کردی نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست — دشمن مردان شد و نامرد اوست

رشحهٔ دهم رعایت ادب با خاصان خدا است که ادب با
خدا الظاهر عنوان الباطن چنانچه مولوی معنوی میفرماید که

مثنوی

دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهن کژ کرد از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کج بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / خود بدم منسوب بر افسوس اهل

گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست طریق العشق کلها آداب

مثنوی

گفتگوی عاشقان در کار رب / جوشش عشق است نه ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

آداب معنوی که در نسبت با شیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر هفت نوع است اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیده نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان صاحب آگهی اند امراض دل و دین را از سیمای مریدان باثار و علامات دریابند و این همه نیز از راه دل است انهم جواسیس القلوب

جالسوهم بالصدق در آیینهٔ دل حاضر میدانند هواجس ضمائر

مثنوی

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو چیزی در نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف در و روزن دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون که شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان
بیخبر باشند از حال نهان

شرم دارد لاف کم زن جان مکن
او بسی جاسوس هست او سوی شا

لوح محفوظ است او را پیشوا
از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند او را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شده
از خطا و سهو ایمن آمده

لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوح دل دانسته شد

نوع دوم استماع کلام پیر است بر وجه قبول و نهادن گوش هوش
اصغا نمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بود که سخنان
درویشان بسمع جان باید شنود نه بگوش آب و گل حد

مثنوی

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سر است
تا نگردد این کران باطن کر است

گر نخواهی دور تر دو هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان

رو به سوی آن نگار و بار بین
حس نجوی تحفها الا نهار بین

همچنین جمله در او ادراکات ما
قطرهٔ باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر
صد خیال بد در آرد در فکر

رخنها در سوی خود مپوشانی
چون نشان باشد مکن چهره نشان

چونکه در یاران رسی خوش بنشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

گوش کن احوال ایشان را بهوش
در درون دیده مکش انداز گوش

در سه دم باش شنوی از دم زبان
آنچه آید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان فتح باب
آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زنم بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمت است
تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور
می درآید می برد تا اصل نور

دان فسون دیو را در دلهای کژ | می‌رود چون کفش کج در پای کژ

در بیان آنکه قبحات سخن حق اگرچه صدق باشد اگر مستمع قابل نباشد سخن نسبت بدو هیچ فایده نبود و تعبیرها از داعیه در شرح نیست و حرارت قابل ارادت مستمع است نه آسمانه

مثنوی

گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می‌دهی | او ز پندت می‌کند پهلو تهی
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر | وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع‌بین | نه فلک گشتی نه گردیدی زمین
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری درر | پیش او بنهند جمله سیم و زر
کز فلانیت هدیه‌ای بی‌خواست | عاشق آمد بر تو و شیدا شدست
ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدای نیک عهد
زین جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد جان تو کنند و قصد سر | نه برای حمیت دین و ...

بلکه از چسبند که بر خانمان | تحفه آید شنیدن این بیان
گر بیاید یار سلطان زاده | صد خبر آرد برین خیل شاه
شرح دار الملک و بستان و جو | پس برد خوش‌پس از او هر عدو
گرچه بار آورد و قصه کهن | از گزاف و لاف می‌گوید سخن
کهنه است این قند و پوسیده است | وانه آن هر کهنه را نو می‌کند
بانگ گویم از چه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال | صد زبان آید ز گفتش گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند | بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی‌حس اصم

نوع ششم از آداب معنوی که کتمان اسرار است و با نامحرم لب بستن و نقد آشنایان را در دست بیگانه نهادن از حد سفاهت

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
کشف آن کس نی نشد اسرار حق / هر چه گوید از زبان شد لال
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
لا گذارد آنکه زنگ از دل نشست / تا نگویم آنچه فرض گفتنست
بر لبم قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
هر که را اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را خمی بساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دار مرد / آنکه از خود بی خبر چیزی نبرد
تا نگوئی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او کردن و سر در خط فرمان نهادن چنانچه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

چون گرفتی پیر را تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست / روشنائی یافت و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جماعتی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که پهلوان شوند

مثنوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت سوزن زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در خورده‌ام
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت هست این اشکم شیر نکو
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهی بی دم و گوش و شکم / می‌کند فریاد پیش صبر و کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خوش موش باش از ابتلا / زیر حلقه دام شیخ و اوستاد
ور نه گرچه مستعد و قابلی / هیچ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد مانی ار اگر / سر کشی ز استاد ای بی‌خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر فرمودن مفتاح مراد است و تعجیل و شتاب زدگی موجب تلف و در این باب حکایت لقمان حکیم مناسبت و صبر کردن او بر کار حضرت داود علیه السلام و آخر دانستن او

مثنوی

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زان آهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و فولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای شها / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / در پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق

کز شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آید درست
ریگ را تدریج استاد انه جوش / کآزماید قلبهٔ دیوانه جوش
حق قادر بود کاندر یک نفس / در یکی لحظه کند پنجاه کس
پس چرا شش روز از آن دریافت دید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چهل صبح بد / کاندرو گل اندک اندک میفزود
نی چو تو ای خام اکنون فاحشی / طفل و خود را اوستادی ساختی
طفل بودی اندر رفتی براه / پای بسر در فنا گردد سپاه
هیچ لشکر پی کمان سرور بد / قوم پای سر در پای سر بد
اینهمه که مهر ورزد مرده / زان بد که ترک سروری کرده

ور کسی از بخت دزد آمد منی | میکشد سر خویش و سر در میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار | رو بسر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر | که نبینی زندگانی را دگر
این مگریز از تصرف آرمت | ور کرانی بار که جانت میبرم

گریختن از امر بندگان خاص خدا است نه بمقابله است و اگر قالب خود بگریزد و اگر گریزنده گریزد هم در دو گرید چه بیدانه که
آتش محنت او را جز آب رحمت شیخ نکشد نه آسمانه

مثنوی

گر همی خواهی که رنج شد نار | آب رحمت در دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است | آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو از او | زانکه تو آتشی او آب جو
آتش از آتش گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش بر آید و جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذو الجلال | دانکه دارد از وجود تو ملال
گر بیا دارد چو آینه گشتند | کاه هستی ترا شیدا کنند
پیر آینه است جانرا در حزن | در رخ آینه ای جان دم مزن
آینه آهن برای پوستهاست | آینه سیمای جان قیمتی بهاست
آینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را دور دار
سوخت هندو آینه از درد را | گو سیه رو مینماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر هرچند بعضی
هرچه ازو صادر شود یا بهره چه قدر باید مریدان انکار نکنند الا بینند

عمل بعضی هم بی شکون بلکه از او حق داند چون آن باشد زیرا که
از شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق فانی باشد هیچ چیز
صادر نشود که مراد حق نباشد و هیچ فعل او از مصالح خالی نبود اگرچه
مرید داند یا نه والله تعالی بکل شیء علیم چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
پس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معموری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی که این چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانش آبادان کند

او ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
او که تاند دوخت او تاند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
پس شکستش حق او باشد بر او / هر شکسته گشته را داند رفو

در بیان آنکه هر چه پیر با مرید فرماید عین صواب است و اگرچه
او نداند تا آنکه بعد کار پیدا شود و داند که صلاح او در آن بوده است

مثنوی

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
برد او را زخم آن دبوس سخت / زد گریزان تا بزیر آن درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندانش در او در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فشاند
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / تا ز صفرا او نگون بر رو فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان چو مادر مهربان / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه ز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو به پیک غاری گزارنده زعشق / تو بنخجیر ماعره صیدانه زعشق

تمسخ

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
هر زر اسپید و دشنام نهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بسوزد باغ انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاران با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر باصحاب کبار / تن مپوشانید یاران از بهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کانچه با برگ درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کو کند آن کو کند با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بدان صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از آداب ارادت دیده عیب در زبان طوع و تماشا

از کبر دوری زیرا که هرچه او کرده اگرچه بظاهر زشت و بمعنی نیک و قصور در طرف طاعن باشد و ذو الطعن مستحق اللعن ابدا

مثنوی

چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد — غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیری را عیب کند آن عیب بدو باز گردد هر که انفعال هو ضرا خواهد بآخر منفعل شود چنانچه سید الابرار و سند الاخیار شاه قاسم انوار قدس الله سره میفرماید **شعر**

کل من رام نقص ابیه سما رجع النقص بوجهه ابدا و مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار — خورد نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق — این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد — که تواند قطره‌ایش از کار برد
نیست حوضی کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز — این مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوضها دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
از رخ مه عیب هستی میکنی — در بهشتی خار جستی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجویی ز بدر کاملی
آن حسودش گفت همچون مغلی — پرسشش کردم میان مجلسی
شب بدیدمش بره یک روزه نی — گفت بنگر فسق و عشرت کو نشی
دیده‌ام شیشه در کف آن پیر پر — گفت شیشه مر ترا اهل ست غر
شیخ گفتش این نخوردی جام می — این زمان ... ابکر ... ی
شیخ دید آن مجلس خاص بود — کور شد آن دشمن کور کبود
گفت پر اندم مر مریدش را — رو برای من بجو می ای کیا
که مرا از بخت دو منظر گشته‌ام — می ز رنج و مخمصه نگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت زیر خاک

گرد خمخانه بر آمد آن امیر / بهر تشنیع از او خمی کشید

در همه میخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم چشید

گفت ای رندان این چه حالست و چه کار / هیچ خم را در نمی بینم عقار

جمله رندان پس آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم مبدل کن ز خبث

هان هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی بمانی جاودان

گو اگر زهری خوری شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

که بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مستعد باید تقلید منتهی کند در ترک ریاضت و مجاهدت که از انبیا رسیده است و این راز بیان می کنند

مثنوی

صاحب دل را ندارد آن زیان / که خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودی است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سیاح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه تحفه است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان او در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

جمله آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او دانش شود

در حق او خوردن آن شهد و شیر / به ز چله در سه روزه صد فقیر

نوع هفتم امتحان ناکردن مرید است مر پیران را چه امتحان تصرف باشد و ناقص او در کامل تصرف نرسد هو المطلب

مثنوی

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

امتحان همچو تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

تشبیه در این معنی از سخن حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

مثنوی

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما زوست دایم ای دنی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیدت در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آئی از امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر و مرشد و بیان اعانت رفقا و تفریق و رعایت طریقه حزم و شمه از جذبات عنایت مجموع اسرار این نهر را چهار رشحه باز میتوان نمود والله هو الهادی الی المعتقد والموصل الی المقصود **رشحه اول** در بیان سلوک و سیر و آن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توجه دل بحضرت حق میان در بسته و اسفار چهار است اول را سیر الی الله گویند و آن توجه سالک است از ظاهر نفس بترک مألوفات و عادات بتقاضای ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را

ظاهر وجود احد و درین سفر از منازل نفس میگذرد و باقی
سیر رسد بمقام دوست و بمبدء تجلیات اسمائی
سفر دویم که از السیر فی الله خوانند توجه است از ظاهر
بسوی باطن وجود و درین سفر سالک متصف گردد بصفات
حق و متحقق شود باسماء الهی تا بافق اعلی رسد بمقام حقیقت
و نهایت حضرت واحدیت سفر سیم توجه است از تقیید
بالطرفین ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا
رتق حاصل شود بعین جمع بحضرت احدیت و این مقام
قاب قوسین است با بقیت اثنینیت سفر چهارم از السیر
بالله گویند و این توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت
الکلیت و این مقام بقاء بعد از فنا است و فرق بعد از جمع و اینجا
سخن بسیار است و شرح آن لایق این مختصر نیست و عاقل سالک آنکه
قدم در راه باید نهاد و درین سفر را میان در بست خواهد گذاشت
و درین سفر حاصل شود چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

از سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
مهر زاد و بود بر هر جانبه / کای دو جیب را از روی زمه

اشارت بمعنی وطنگاه ذنب و فرود آمدن در خانه گوش این
منزل آن وطن احدیت است چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بشی چون آب بگذر از فلک / تا روی سیر بزین هم بر فلک
گر زفقی تو بجان در آسمان / کمتر از حیوان شدی این ابر آن
راه پنهانست پیدا پیشه نی / راه پنهان را توان رفتن یقین
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک این رهت آسان شود
همچنانکه سهد شد ما را حضر / سهد شد قوم دگر را هم سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان بود / خار و خس بی باد و آب کی رهد
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر سیر دارد آشیان | پر مرادم همت است ای مردمان
سالها پرم به پر بالها | سالها چون دم هزاران سالها
میروم بی غیب نمی‌ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان
هر کجا سیری کنم در هر مقام | نیست جز سیری بکوی دلبرم

بشارت بدانکه اگر سیر صوری دست یابد در طبع سفر معنوی باشد در فرع خود رهی بر تبه است اگر اسپاه

قصد اصلی کن در این جا | در طبع آید ترا آن فرع دان
گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی
هر که کارد قصد گندم بایدش | کاه خود اندر تبع می‌آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملایک هم نمود

و این تمثیل است تا سالک بداند که در راه طلب باید دورع بلیغ نماید

مثنوی

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید | پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را | امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از

روزن از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست این باید نیاز | تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر | نور خود باشد درون این رهگذر
حاصل آنکه راست باید شدن | کارها کفر است تنها در المحن
آنچنان تیه است و او موسی ما | از کشند در تیه ماند مبتلا
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند | همچنان در گام اول بوده‌اند
سالها ره می‌سپردند در حجر | آنچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی | آخر این ره به پایان آمدی

ای درویش این سیر بپای دل و جان توان رفت نه بقدم آب و گل و هر که بقدم در راه بنهد و دو گام بمنزل رسید که خطوتین و قد وصلت و عارف گفته یک قدم از نفس خود بنه دیگر در کوی دوست

مثنوی

تو ببین این پاها را بر زمین | زانکه بر دل سیر باشد عاشقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز | دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است | رفتن ارواح دیگر رفتن است

سیر پرّان نیست نعت و قول ما — سیر باطن است الّا لها

سیر جسم خشک در خشکی بزاد — عیسی جان پای در دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکر است و فناست

سیر جان بیرون بود از دور دهر — جسمها از جان بسا موزون‌تر

سیر جسمانه رها کرده کنون — می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

هر تعیّن می‌رود در هر زمان — جسم طبع هر تعیّن در نهان

این دراز و کوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان ای بادکام — عاشقان را بعد از آن ختم الکلام

لاجرم عارف بدین سیر و [illegible] — در دمی از نه فلک می‌بگذرد

جمله روز [illegible] — سیر زاهد این ره [illegible]

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه — سیر عارف هر زمان تا تخت شاه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — هر یکی روز او و خمسین الف

عمر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سرّ بود بیرون در — زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

نیست آرد در این سفر گردن گران — که شود پا هستی مرکب روان

هستی آنجا گشت حلقهٔ نیستی — سوی هستی آمدست از نیستی

دست نه و پای نه رو تا قدم — آنچنانکه تاخت جانها از عدم

طاق نیست لیکن بر فلک بی پر و بال — آنچه خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشد روان را بار نه — می‌خوری صد لوت نقد فارغه

نه نهنگ غم ز نو بر کشتی‌ات — تا پدید آید ز مردن رشتیت

از خدا خواهی دو صد قرن و هزار — در درون پنهان نه خواب نه قرار

رشحهٔ دویم در بیان آنکه ره چنانیست بی رهبری نتوان رفت از برای آنکه در هر گوشهٔ راه رهزنیست و هر که در فترت قلاووزی برود همان مثال کنعان ز رحمت کشتی که ارکب فیها [illegible] تکلف عنف غرق چنانچه حضرت مولوی [illegible]

مثنوی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاووزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود / خوی و خلق مستمرش این بود

خود صلاح اوست زین سر کوفتن / تا رهد جان زین لگدکوب بدن

جز بسر پر یافت شیخ کبیر / چون رهی چون بود بی قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروئیده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر

عالم پرواز مرغی در هوا / و ز جر جهان هر یک را

زهر قاتل صورتش شهد ... / این مرد پا صحبت شیخ کبیر

جمله ذرات جهان ... برق / سوز تار کیست کرده نور برق

برق نور کوته کذب مجاز / کرد او ظلمات و راه تو دراز

نه بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب تانی راندن

تو نمیده مجمه بد بشنیده نام / هیچ کی فکر ساحت ای غلام

یا درو در کشتی داری تو نه / یا تو کشتی فقه دین کشتی بنه

چونکه در کشتی نشستی ای امیر / در سفینه خفته هم ره میسپار

بهر این فرموده پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان‌بخشی توئی / کشتیی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل

این مپر الا که در پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

گر عروجت باید ای معراج جو / نردبان پیداکنی در بحر و بر

نردبانها هست پیدا در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است

نردبان چو چوکه پا بر وی نهی / در زمان پا چو زگردون الکر

هر باشه نردبان آسمان / تیر پران از چه گردد از کمان

نه بجوئیم زین پس ما همه / هر جوئیم هر جوئیم هر هر

حکایت از قصه نمرود مغرور است که به پر کرکس یعنی عقاب خود رفت
بر آسمان رفتن نتوانست و اگر خواهی بر پر شاهباز بلند پرواز عشق
یعنی ابراهیم خلیل الله علیه السلام در منظر عقاب کل بر نشینی
هر آینه بر آسمان راه یافتی چنانچه حضرت مولوی میفرماید

مثنوی

وقت ابراهیم مرغان کشتن / گو با کرکس سفر در آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم که ای مرغ سفر / کرکست چون باشم اکنون خوبتر
چون ز می سازی ز بالا [illegible] / بی پر و پران بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای مرغ هوا و زر گسا / زود بانی [illegible] از کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کشت / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستاد / ریشخندی شد بشهر و در بلاد
غره منشین تو ولیکن راه جو / در به چیزی رو بگردانی از او
هر مریضی کز مسیحی سر کشید / او جهودانه بماند از رشید
گو نیش با عیسی زن [illegible] / ای عجب [illegible]

در بیان آنکه چاره رفقا رفیق است در سلوک طریق طریقت همان گفته
گفته الرفیق ثم الطریق اشاره بدانست هوا [illegible]

مثنوی

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه

یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — کز رمه شیشک بتنها ره رود
همرهی را که بود خصم خفی — فرصتی جوید رهاند تو بد
تا بود اشتر دلی چون دیو بس — گوید از بهر رجوع از راه ترس
یار را رشتان کند از اشتر دلی — اینچنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان راه پر خوف و خطر است — کاین نه راه هر مخنث گوهر است
طبع طاوسیت بر راهش کشد — دم زند تا از مقامت بر کند
راه چون پر بیشه ان با بیجا — یار چون پر نفع بان از بیجا
پردهٔ هر آن لازم شمار — هر که باشد گر چه گر بوار
آنکه تنها در رهی از خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر صعود — با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون ماند معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم

خاک را هست یار روح پاک — چون شرف آمد قبای خاک
پس تو هم اینجا ز تن الدار کو — گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه سیم در بیان حزم و احتیاط در رفتن راه با آن و نولا باشد و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسه ها نشنودن

مثنوی

حزم سوء الظن گفتست آن رسول — هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چبود بدگمانی در جهان — دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از نسیه نشناسد عویست / هین از او بگریز اگرچه معنویست
رسته در بسته مپیچا دیگرست / کاین یقین دعوی کند او در شکست
انچنین کس کز کی مطلق است / چون نشان این تمیز نبود جمعیت
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی مستان تاب ای دانا دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
کام زان سان نه که ناپیدا نهد / تا که پا از چاه و سنگت وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید دردشان در پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیر که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

حزم آن

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید دردشان در پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیر که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
وان دگر گوید دروغ است این بران / که به هر جا چشمه بینی روان
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم میباید که ره تا ده بود / حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است از آنکه دیده را [illegible]

مثنوی

آن یکی قحبه داشت از پس نشسته / دزد قحبه را ببرد حبش کشید
چونکه آگه شد روان از پی دوید / تا بیابد آنکه قحبه برده کیست
بس بجا پای بدید آن دزد را / که فغان برکرد که [illegible]

گفت نالان از چه ای استاد داد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
خمس صد دینار بستانی بدست | گفت او لیکن خونبهای ده بجست
گر دری دربسته شد دیگر گشاد | گر قفلی بسته در عوض انگشتر داد
جاه و مال ار بشد اندر رفت | جا بهار را خوب بدان داد
آن یکی در تو است هشیار و برست | چون خیال او را بهر دم صورتی
گر نماز و روزه میفرماید دست | نفس مکاریست مکری زایدت
کش نماند مراد الا خسته | در خدا بگریزد و در او زین دغا

رشحه چهارم در بیان جذبه و تقرب عبد است بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که مقصود و مراد حق باشد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت در آن و مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل و کسب مراتب بکار آید بی کد و تعب طلب و اینست در حضرت الهی الا که صلوات و سلامه علیه فرمود جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند

چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز دلها جاء موسی لمیقاتنا و از کلمه سبحان الذی اسری بعبده لیلا تحقیق این دو معلوم توان کرد و مجذوبیت حضرت صاحب مطلقات توان برد چنانچه مولوی گوید

مثنوی

ذره ذره جذب عنایت بر است | از هزاران کشش طاعت بر است
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چکد بر بام پایین و نهال
گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گو چنانچه هست تو دانی والسلام
ما در فتنه از چه جانان و سبب | اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است | باز نشفش می کند کان کالی است
میرهاند میبرد تا معدنش | اندک اندک تو نه بینی بردنش
پارسی گوئیم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد آن چشش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان ناپدید از دیگران
گر چنین و گر چنان گر در غنیت | جذب حق او را سوی حق جاذبست

ارواد درویش فیض جاذبات علی الدوام و واقعست و سیر مستغرق

مجذوب است و اراده جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام
و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم حضرة المولوی المعنوی

مثنوی

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
اشتری تو و مهار و پس پس / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر نخواهدت ای خواندت جلال / ایستانی را چرا گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
این رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن زانکه فرمودت تعال
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / این که ان الله یدعوا بالسلام
آن تعالوا از تعالیها دهم / هست وجهت نعالیها دهم

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نباید کرد در طلب
قابلیت ظهور کشش نیز باید چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیشه نه رد ای غلام / امر را و نهی را می بین تمام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
که بگفت او که بجو هر سو و کم / پس گردن گیر هر سوی کشش
جستجویی از ورای جستجو / می ندانم تو بدانی بگو
همچو چه کن چاه می کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه زحق ماء معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

بحر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که پای آن مرید و سالک را
راه کشاده گردد و آن ده ترکست و ده چیز ترک و طلب اول ترک دنیا و طلب
آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک اسباب
و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخنهای مالا یعنی و طلب معارف
پنجم ترک خواب زیادت از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن
ششم ترک خوردن و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب
محنت و بلیت و صبر کردن هشتم ترک تحقیق طلب نهم ترک ناز
و طلب الطاف و نیاز دهم ترک شهرت و طلب خمول
و ذلت پس حقایق و دقایق این نهر بحکم شرح این مراتب در صورت

دو رشحه بظهور می پیوندد **رشحه اول** در بیان ترک دنیا که در ملکات جا
دادار اضرب غفلت دخور دنیست که و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
و سعی در آن کردن با او جز لهو و لعب نه اعلموا انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو **ای درویش** دنیا فریبنده است زینهار تا پا در
ره الدنیا نعزد بصر و تر با جرم زندان مؤمنانست که الدنیا سجن المؤمن
و جنت الکافر بهشت از دنیا جز کار عاشقان نیست بود افسانه

مثنوی

اینجهان خود حبس جانهای شماست | هین روید آن سو که آن صحرای شماست
اینجهان زندانست و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وا رهان
چون پوسیده است دنیا از زمان | اینجانش لم کن از دورش بپا
چشم مهتر چون باخر بود جفت | پس بران دیده جهان را سهل گفت
بر لکان بگذار این مولا را | خود بشکن شیشه پندار را
کش او چون لهو لعبست در شما | کودکیست در است قهر خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی زکوة روح کی باشد زکی
خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود غیر تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یکتنه
این مشو مغرور این جاه و جلال | تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدر که پدر او را عروس مناسب بدست آورد
و شیفته پیرزن جادو شد و این تمثیلیست مر خواهندگان دنیا را
از بحث آید که داد او بار رفته راه اند برای ایشان این حرف افسانه

مثنوی

پادشاهی داشت یک برنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او آن پسر ناگاه مرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد جان | که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کاین غم در گذشت | لیک جان از جنبش این غم گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم | گر رهی ... کاری باید هم
پس زنش را خواست باید بهر او | تا بماند زین زوج نسل او

صورت فرزندم از اینجا بود / معنی او زین ولد باقی بود
شاه از اندیشه داغش خون جگر / از نژاد صالحی خویش حجری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان تر از خورشید داشت
حسن حیران این ضیاش نخیزد انسان / کز نکوئی می نگنجد در جهان
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با جنون چه بود
جادوئی که عجوز کابلی / در بهر زور سحر بابلی
نه بجه شد عاشق کمپیر زشت / تا غرض آن عروسان از بهشت
تاب بالای شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش کنده بر
صحبت کمپیر او را سیر بود / تا زکارش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف و بی یاد او بر / او ز افسون سحر او نه بی‌خبر
انجمن آن پادشاه چون زنده با / دین پیمبر برگرفته شان خدای
شاه بس بیچاره شد در جهان / روز و شب میکرد فریاد و فزون کوه
زانکه هر چاره که میکرد این بار / عشق کمپیرک همیشه بیشتر
تا ز یارب یارب فغانش / ساحر استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / در اسیر پیر زان گشت آن پیر

شیخ

گفت تا هستی کاین پیر زن زشت / گفت اینک آدم از زمان شت
نیست هیچ تازان زین ساحران / جز من راهی رسیده زان کران
چون کف موسی با سر کرده کار / تک بر آرم من ز سحر او دمار
آدم تا بر کشایم سحر او / تا نماند شاه زهر زرد رو
سوی کوهستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار است اسفید کور
از سوی قبله نگاه آنجا برا / تا به بینی قدرت صنع خدا
پس روانست این حکایت کو ملک / زنده را گویم رها کردم فضول
آنکه هماندازه اندر جشن شاد / پیش نجف پور شه را یاد داد
آن کمپیر با خویش آمد شد روان / سوی نجف شاه با صد امتحان
سجده کرد بر زمین عز و وقار / در نعیب که سر و شیخ دگر
شاه آیین بست داماد شهزاد / وان عروس نا امید ناامراد
عالم از افسرده گشت باز داد / این عجب از روز دیگر امروز دوز
جادوی کمپیر از قصه مرد / روی دوش زشت با مالک برد
شهزاده در تعجب مانده بود / هم رخ او عکس نظر چون درد بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همیشه در میان راه حسن

بهر سالی گفت شاهش آن سخن | در فرح یاد آر از آن درد کهن

گفت رومی باش چشم دار سر دور | دار امیدم از صد درد دور

در بیان آنکه شاهزاده فرزند آدم است و خلیفه حق است و آن عجوز کابلی دنیاست که آدمی را از چندین برتری و پادشاهی و دولت ابدی اسیر و مبتلای خود گشته باشد

مثنوی

ای برادر دانکه شهزاده توی | در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو | کرد مردان را اسیر رنگ و بو

هین فسون گرم دارد گنده پیر | کرده شاهزادگان را او اسیر

در درون سینه نفاثاتست او | عقده‌های سحر را اثبات اوست

گنده پیرست او و بس از چاپلوس | جلوه آرد خویش را همچون عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش | نفس نیش آلوده دارد اندرونش

آشکارا دارد و پنهان دام او | خوش نماید دولت انعام او

لیک دارد خو خر یا چه چیست | نیک بشناسی که محجوب کیست

ساحره دنیا قوی مکاره‌ایست | حل سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا

این طلب کن خوش دمی عقده گشا | رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او به شست | شاهزاده ماند سالی او ز بست

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد | پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا | وارهاند زین و گوید برترا

سحر می‌آید فراق این قمر | بر فراق آن سفر و آن سحر

چون فراق نقش سخت آمد ترا | تا چه سخت آید ز نقاش خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدای ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از آنجا که

گر به پیچی ملتفس حسن ده | اندر آتش افکنی جان دو جهه

همچو شهزاده رسی در یار خویش | پس برون آری تو از پا خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت سالک را از قرب ذات بی نهایت چرا که اکثر طبایع بر آن مجبول شده به واسطه غنا و اقوال دنیا دست طغیان از آستین عصیان برون می‌آورند سر از طاعات او عالیان بر خط خدمت و فرمان می‌نهند و مضمون

آیه کریمه ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد این حالست

مثنوی

نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زان غنا مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چونکه در زندان شوند متقی و زاهد و حق دان شوند
هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر از کم دارش نیست از بلای اغنیا چه پیش نیست

حکایت آن خر محنت کش زیر پی آسیا را امید و حسرت میگریزید و با خود داشت که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چرا که این صورت با نیت و حضور نزدیک است و در آن رفاهیت و پرورش صد گونه خطر است و ازین حکایت استدلال میتوان کرد که هر که در درویشی راحت اندیشی است

بیت گنج برنجست درین رهگذر هر که بتن رنجه‌تر او بهره‌ور

مثنوی

بود سقائی مر او را یک خری گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جا ریش عاشق و جویای روز مرگ خویش
میر آخور دید او را رحم کرد کآشنای صاحب خر بود مرد
بس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من می‌نیابد جو زبان بسته دهن
گفت بسپارش بمن تا روز چند تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست در میان آخور سلطان ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده کاه و جو بر وقت خود آماده
خارش و مالش مر اسبان را بدید پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم از چه زار و دشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکان شنید | تا زبان را وقت زیر و کار شد
زخمهای تیر خوردند از بران | رفت پیکان نهان ایشان از درون
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آن خور جمله ایشان و غزان
پای ایشان بسته محکم با نوار | نعل بستند ایستاده بر قطار
نیشکر گفتند تنها شان به پیش | تا برون آرند پیکان نهان ز پیش
آن غزان سیه بردند کی … | می بنقد و عافیت دادم رضا
زان نوا پر ادم و زان … | هر که خواهد عاقبت دنیا نشست
شکر گویم هر چه داد آن … | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چو … روز … | صبر با در صبر مفتاح الصله
تا … نخواهم … | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
نعمتش را صد جفا اندر پیست | دولت او را بقا … نیست
گنج ما را رنج ما … است | شادی بی غم درین بازار نیست

حکایت ملک دنیا چون لباسی است عاریتی هر کس دو سه روز بپوشد و چون نوبت او در گذرد از او برکشند و بدیگری پوشانند و هر یک با دو سه تن … دارند … با دو خواهد …

با دو …

و با دو سه … حال گذشتگان … رسیده اند خود را باز … گوی عاقبت است که بفریب مال و جاه دنیا مغرور نگردد و با … این غدار را پاید … پیدا که نه باضطرار از همه کس باز خواهد …

مثنوی

این ملک نوبتی است دیری مکن | ای دو روزه نوبت آزادی کن
آنکه ملکش برتر از نوبت نشد | برتر از سقف … کوس زند
برتر از نوبت ملوک باقی شدند | دور دایم دو جهان … اند
چون شه او را بنده گردون است | …
ترک این … ملک است | در درون آب … ملک …
تخت بندیت آنکه بخشش خواه | صدر … برو ماند
پادشاهی نیست بر نفس … | پادشاهی چون … با …
همراه تو شود … | شرم داری …
از خراج ار جمع آری زر … | آخر آن از تو بماند …
ثمرهٔ جان نگردد ملک زر | زر به … ستان …
تا به چنگ آری جهان … | …

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
چون همی ماند تو از ابرق گیر

مملکت کاین می‌نماند جاودان
ای دلت خفته تو آن را خواب دان

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچو باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

ای عزیز اگر کسی به چشم عقل در نگرد و تباه شدن اسباب دنیا را
از صبح مشفق ببیند یعنی نابینده که در همه فانی دنیا اعتبار و نیاز را زبان
حال می‌گوید که بر وی اعتبار مکنید و اگر اول آنکه دو بستانم بود
زیرا که مشهود است که اول غرور است و آخر مرور و عاقلان را هر چه است پیشتر و علم
بر عاقبت است چنانچه عارفی گفته شعر باید چه علم چو بر عاقبت
اندیشی است و مختصر بنده در دو شی است که المرء لا یعرف

مثنوی

پیش از این کاین فصل دارو بود
آنکه عمر کوهی فصیحت آن بد

کوه سیکو مر پیاله خوش بم
آن فساد شش گفته روح کاشفها

از زخوی بهاران لب کراند
بگذران که در روز دوران خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

نرگس چشم خمار همچو جان
آخر اعمش بین و آب اندر روان

پس بناهای رفیع استاده‌اند
در صناعت عاقبت ابلاش شد

طبع شیر اول ببین مستخرف
چون خوری پرشش ببین اخروف

غنچش بین کو بشش زاد کان در
در خوران بسوا ایش بین فساد

وانکه او بنمود پیدا دام را
پیش او بر کند سبلت خام را

پس مرو دنبال تنبه درهم فریفت
وانه عقلی فن از دانش شگفت

طوق زرین و حمایل بین اله
عقل و زر بنگر که بشکست سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که اول بین تر او مسعودتر
هر که آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دید شد آخر ببین

جمله نازو نعیم و جهان
پس خشیت از دو دو پیش از اینها

می‌نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب

ملک دنیا اطلس این مرحله — هست بر جان بنگر و سلسله

هین برادر از سرای فرسوده گشت — در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک این خس خرگه کنی — نیک یار ارزش جان عزم کنی

ای عزیز اگر کسی ترا به سعادت درویشی کشید و پادشاه و فقیر شده‌ای سبب مدد درویشی نماید امید توان داشت و از غرور دنیا برهد

مثنوی

مال چون مار است و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و ره رو وا رهد

شاه محو صاحب ارادت است — نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیر از لقب کرده شه — عکس چون کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پستست یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی — اندرونش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نه که بر گردن نهند

بارکش بسته بر خویش منه — سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را به تحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم — هر که بشکستت شود خصم قدیم

ای عزیز تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه انواع اسباب دنیاست که الدنیا ما شغلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیاست پس مال دنیا نه دور است تا چه کس او را نماید و بر چه کار کند مثلا چون شمشیر که بر راه غزا توان کرد و هم با حق خون توان ریخت بر ابرار

مثنوی

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخمست و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده

تشبیه مثل دنیا گلخن است و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی نشأت تقوی و طهارت پس همچو باید که گلخن را آنچه در دست

از حقیقت آن محالست باز ماند و بهره شهد از دور دارد چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خود جهان مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه آ / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا از رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
حرص تون آتش است اندر جهان / برکشد سر هر زبانه و دهان
پیش عقل این لا چو برکیش شود / گرچه چون باسه کیش فردوس است

در بیان آنکه راحت کلی در ترک دنیاست و بی‌رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت طلبیدن و اینها در عشق میسر نشود چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

یک دو روزه گرچه دنیا جنت است / هر که رغبت کرد اندر وی حسرت است
مغز را ترک در راحت گوش کن / بهر آن جام بقا را نوش کن
آنچنان چون در حقیقت ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / تلخ شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

در بیان تشبیه از ناله استون و توجه آن بعالم و اعراض از منزل فنا و این حکایت نه همین صورت است و بس چنانچه

مثنوی

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

کیف میخواهی ترا ای کم کنند … شربت و غرپی ز تو میوه خورند
یا در آن عالم حسرت دی کنند … تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم نقش من … بشنو ای غافل کلام از چوب من
تا بدانند هر که را از زر بخواند … از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز نیکوان کار و بار … یافت آنجا بار و پرده شد بکار
ملک دنیا تن پرستان را حلال … ما غلام ملک عشق بی زوال
عاشقی شفقت منزل خوش کن … جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصب کاظم زر دنیت مجبت … عین مغز دولت است باشی منصب ات

ریشه دویم در مخالفت نفس و هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بواسطه آن که هر دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا و احسان کنی و متابعت هوای او زیادت نمائی او با تو مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت بیشتر یابد و هر او قوت دل ضعیفست پس سالک باید نفس را شکسته گرداند

بعبارت

بعبارت کعبه دل که حرم محترم است موافق گردد و هوا پیمانه

مثنوی

آهن و سنگست نفس بت شرار … آن شرار از آب میگردد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود … آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار … آب را بر نارشان نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل … سهل دیدن نفس را جهل است جهل
گندم ز آدم اندر ذوق نفس … شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت … بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مهتر اندرش او نفس گبر … مرورا ز مهان بردار خورشید دابر
دین یار نفس را از غم مجو … کان عدو جان است از وی دور شو
خاک بر سر استخوانی را که آن … مانع آید گه شود او صید جان
نفس فرعونی است دل برکن ازو … تو به پرون میروی که او عدو
نفس اندر خانه ات نازنین … برد کس دست میخای که کین
همچو فرعونه موسی کشته بجر … طفلکان عشق را هم میکشد
آن عدو در خانه آن گرد دل … او شده طفلان را گرد دل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / ور درون خویش گشته با نغلان

خو عداوت او فتنش میدهد / وز برون تهمت بهر کس بر زند

حکایت آن کسی که مادر را بکشت بجهة آنکه او را با بیگانه جمع دیده بود گفتندش که چرا آن کس را نکشتی گفت صحبت او را دفع کردم ز قتل او و این مثل است بر نفس فاجره را نمود اسپهانه

مثنوی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

وان یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هین تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر توست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

رگ ورزنده است نفس بیقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفس را که بد رگست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر است این که دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون توست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست آن سحرها / ساحران هستند جادوشکن

اندر آن صحرا که هست آن زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر

زهر نفس ار خواهد ریاضت قوی / در بخوید جسم بود تریاق بوی

کو نفس را نبود کار هیچ / هر چه پیش آن کار حق هیچ است هیچ

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر او تری ای هستدار

ترک عیسی گفته خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

گوش خر گیر و عیسی را بکش / بحر ره پنهان دره دامان خوش

هین مهل عیسی را و دست از خر بدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رهد گردکشان سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه او گردان کند

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی

نی ز مکر

نی ز مکر نفس دیدم چیزها / که بود از حرص خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

و همچنانکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که مکرگاه او را بشناسد و از علتها ایمن نتوان نشست مگر بمعالجه طبیب حاذق

مثنوی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

این هوا را بشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

عقل کامل غالب آید در شکار / بانگ نفس شد بکشت ار

چون نهنگ وصل الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بخرید آن شاه را / ره نیابد خود شه آنگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازد ترا در قعر جو

گر نفس دون شد اندر فاسد شهر | او بگیرد جز بوحی انقلاب قهر

هر چه جنس اوست یار او شود | جز مگر محو رو بحث او بود

گر مبدل گشت و جنس بن نماند | هر که او را حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتند اندر کمین | یار علت می شود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود

ما طبیبانیم و شاگردان حق | بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبان را بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید

در بیان آنکه شیطان و نفس در حقیقت یکی اند و بیقین دو پس

بغرور او

بغرور او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نتوان بود که دشمن حقیقت است ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و بدان پناه برو

مثنوی

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند | در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون

گر نفس اندر درون آدمیست | رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوانان مقصد شد زفت تا | تا عوانان را بقهرش هست راه

دشمن است این چون بپا از وی گریز | بلکه از خوف کن گریز اندر ستیز

من گریزم تا رهم جستن چه سود | که فرار از خویشتن آید بعد

آنکه از غیری بود او را فرار | چون ازو ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد این ستیز

نه بهند است ایمن و نه در ختن | آنکه خصم اوست سایه خویشتن

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدو کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش او ز نرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / این چه خواهد کرد با آن دیگران
مکر را این جستمان از خیر خویش / شمع لاحول از نیسه اندر ریش
گو همی چسپند شما را در کمین / بر شما او دام می‌چسپند هین
دانها بسیار ریزد در نها / ورنه پیدا باشد پنهان دغا
شاد مرغی که ز ترک دانه گفت / دانه از صحرای بی شد دیر خورد
هم بدان قانع شده از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان / دانه کمتر چین تو از دام جهان
هست قوتش چنین دادار حق / آتشی در جان ز قهار زفت
تا نشینی همچو او در جنتی / باغ سبزی سرخوشی بی طیر
باغ کنقشم نعمت پی کیف را / کاملت نعمتهات مجمع با غنا
شاد نبود این چنین شاد او بود / تا بود اکنه آن حیران بود
حاصل آن زادید آن را کی شد / زان بتجا آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن چه دانستش ای محبوب کیش
بعد از آن گفت شد کای نعمت دارت / گو بیان با جمع بحر صادق بخوانش
ضرب بسیار مبایست که / هر که تا بر خوری زین چاشت خود
چو شو کاهی بجوی اندر اندکی / آن تصحیح عرض دولت خدا
گفت یارب تا به صد سال درون / همچنینم ده بریز از مرغ تو خون

در بیان رموز عشق و محبت پادشاه دولت بلاد محبت والاتحاد

مثنوی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
عاشقانی که بجا پروانه اند / نور شمع دل را پروانه اند
زین غم بی سلامت میگریزند / محنت در نعمت ملامت میخرند
این ملامت کو سلامت برد را / ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است

حکایت ذوالنون مصری قدس سره در امتحان او مریدان دوستان مجازی را و بحقیقت باز نمودن در عیار نقد محبت بجز بر محک بلاء محنت

تواند شناخت الجنس مع الجنس کالجنب للاجنب چنانچه حضرت مولوی معنوی فرموده

مثنوی

همچنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا چرخ فلک   می‌رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان آن نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان   کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
کاین مگر قاصد کند یا حکمتست   او درین ره قبله است و آیت است
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و در آن رایی زدند
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ برزد او کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریا

چونی ای دریای عقل ذوفنون   اینچه تهمت بود بر عقلت جنون
ما محب صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم بر تو دل بر بسته‌ایم
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب   جمله بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی او را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است

وله ایضاً همین حکایت جناب لقمان که بعضی خواجه امتحان زیرکی او کرده

مثنوی

نه که لقمان بنده‌ای بُد پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کآوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد   قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بود ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برغبت داد او را اندرین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
ماند گر یک لخت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ناگهان دیدم کنم زان در شگفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
عاشقان را در بلا صد راحت است / از محبت خیش محنت است
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

بدانکه ای عاشق پروانه صفت از پرتو جمال شمع ادراکش گردد در سر بلا کشیدن چنانکه دوام خودها ... بلا بجز از عین عطا دارد چه اگر معیوب فانی بیند مرغوب باقی برستاند ...

مثنوی

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
اینهمه بازار بهر این غرض / درد کان بنشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندر آن دلها عوضها میتنند
مر ترا هر نقش کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
گر نه از شاه است کو سیلی زند / ور نه تاج و تخت و مسند میدهد
این بلاها کانبیا برداشتند / زان بلاها سر بچرخ افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌تر است
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

گه ز نقش دریافت از گهست — پیچ این نقش را دو ابیات گست

دانکه هر انجمن ز معنی پاره ایست — جز دو برگ از خوران گر چاره نیست

چون ز جزو و برگ نبود زان گریز — دانکه کلش نیز پیش خود آمد عزیز

دردها از برگ می آید نصیب — از درون کش رو بگردان ای فضول

هر که شیر بیشه آخر گشت گم — هر که اندر بند نقش شد جان سپرد

نکته هشتم در ترک تقلید و گفته اضطراب اشیا میان طلب تحقیق رهادی منهاج یقین است بدانکه تقلید درین راه قفل در است و ناتکرار از آن خطرای عظیم رو دهد بیک تقلید محقق بعین تحقیق رسیده الا تقلید کسی

مثنوی

زانکه تقلید آفت هر نیکویست — که بود تقلید اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست — کاین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مومن خدا گویند لیک — در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش او در کم نماندی بیش و کم

سالها گوید خدا آن نانخواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود

آنکه واقف گشت از اسرار هو — سر مخلوقات چبود پیش او

گرچه غفلت سوی بالا میپرد — مرغ تقلیدت به پستی میچرد

علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه است و ما نشسته کان ماست

نه که باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث

نه که گوید حدیث سوزناک — لیک کو سوز دل و دامان پاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد — ای دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق ایمائیست ام الکتاب آن لاف جان میزند و این از اعیان میسکرید در اعیان لا یحتاج الی البیان

مثنوی

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — که بود عکسی ز نور آسمان

آنکه از پنبه تقلید جست — او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — نور بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر هرچه قلب و چهره / او چو دانه جهت اندر توسه
ای بسا زر که سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس که بزر اندوده‌اند / تا فروشد او بنقد مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مؤمن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا از عیان
مشک آلوده است لیکن مشک نیست / بوی مشکستش و جز پشکی نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین جو و که باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند ناید بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و باران فطرتیست
فکر و اندیشه است همچو ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب و باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور راه است و محقق شنوا و بیناست آن نه راه رو در سخن راهبر بشنود و این گمراهان بپیه ضلالت بسر منزل هدایت رسانند مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون چنانچه مولوی میفرماید

تمثیل

صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در چاه‌ها

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عطا | در نگر کآدم چها دید از عصا
ای تو با بینا بجو بینائی | تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق نبود و آن گرد فر | تا ابد ماند مقلد کور و کر
گر اگر کمیا خندد یا دو بار | بیخبر باشد ز موجب گفته‌ها
گر بخندد هیچ اثبات نی گمان | بیخبر از حالت خنده کنان
باز پرسد خنده بر چه داد | پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست | اندر آن شادی که او را در سرست

رشحهٔ بیستم در ترک ناز و نخوت در استغنا و بیدفه نمودن نیاز در تضرع و دعا و آنکه تضرع مفتاح مرادات است و دعا سبب ارکان حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیاز سپرد و مسکینی و درد و احتیاج را نزد حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوائج

بدو رجوع

بدو رجوع رجوع نماید و در کارها به او در انجام مرام و اتمام مهام اعتماد بر کرم او کند و بی غایله شبهه بداند که حق تعالی هر چه آفرید در دار وجود بهر حاجت آفرید و در دادن تا هر چه را محتاج باید کرد تا بخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق وجود حاجت است و جوش بیان مستعد را موجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدین است و ادعونی استجب لکم چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

آن نیاز مریمی بودست و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روئید از پی محتاج رست | تا بیابد طالب آن چیز که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید | از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو | کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو چون هم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرج آید بلای دافعی / چون نباشد در تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
چون پدر در تضرع ره دهم / چون یکی بستانم آزادی دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم / وان خورنده نوشد از نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / جانش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش با دیدهٔ کودک دریای رحمت را بجوش می‌آورد

مثنوی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
گر هزاران وام کردی در جهان / خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ ازینجا بس گدازان همچو شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / رو برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه این حلوا خورند / یکزمانی تلخ در ما ننگرند
در زمان خادم برون شد تا خرد / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
نیم دینارش ازان دو عدد داد / پس طبق آورد در مجلس نهاد
کرد اشارت با غریمان کای نبال / هین تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفت از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
کودک از غصه گریه میکرد های های / ای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی / یکطبق برکف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود | کار رسم شیخان آن دم این بود
گفت شیخ این بهر از حق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست | لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش | بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
گر همی‌خواهی که این خلعت رسد | پس بگریان طفل دیده بر جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی‌داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه‌جو بود | تا که کی آن طفل او گریان بود
زاری و گریه قوی سرمایه است | رحمت کلی قوی‌تر دایه است
مایه در بازار این دنیا زرست | مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که بی او مایه در بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام دست
مشتری خواهی هلا زاری بری | بهتر از حق نیست ای جان مشتری

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک | می‌دهد گوهر که ارزد فر رشک
این درین بازار گرم پر نظر | کهنه‌ها بفروش و ملک نو بخر
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
این تضرع را بر حق قدرهاست | وان بها که آنجاست زاری را کجاست
این بها اکنون بیار و رخت بند | خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را با وزن خود با خون شهید

ای درویش نهال محبت در بستان دل با آب دیده سرسبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آورد چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

این دلم باغ است و چشم ابروش | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
زود برگریان باغ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای | چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
گر دمی با دیگران نوحه گری | هم تو بنشین و بر خود می‌گری
روشنی خانه باشی همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست او کان قند

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره سر / ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
خنده را در گریه بیابند ای کریم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را تخته کن
ای خنک آن چشم کو گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
دانکه آدم در عتاب آلوده گشت / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود نالان و گریان و حزین
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب هستی پس بنده ایست
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او مطرودتر
گر ز حسرت زگریه غم مخور / رشک بر دولت چشم دگر

حکایت آن درویش که دید ظاهر را خفیه شوق گفته [illegible]

مثنوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده کی کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود / هر سر موی بدان چشمی شود
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه به صدق می‌باید و از دروغ چه صفا آید که گریه دروغ و زور به هیچ کار نیاید چنانچه مولانا المعنوی میفرماید

مثنوی

گریه با صدق بر جانها زند / تا که عرش و فرش را بر هم زند
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی میمرد و دو انبان پر نان بر کتف نهاده بود و میگریست درویشی می‌آید که نان بسگ ده پس آن بی‌مروت نان را از دریغ عزیزتر میداشت [illegible] هر قطره آب چشم با دریا برابر است و این حکایت تمثیل است هر گریه دروغ منافقان را که در ظاهر میگریند و غیر از آن [illegible] میدان [illegible] مانند

مثنوی

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست | نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو | نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان | تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت حالش چیست زخمی خورده است | گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر | چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من | می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد | گفت تا این حد ندارم مهر و داد
گفت نبود بی درم در راه نان | لیک هستم آب دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک | که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده | می‌نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان

و همچنانکه از آب دیده تا آب دریا فرق بسیار است و ما یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج از آب اشک دیده حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید نظم افسانه

مثنوی

آن یکی پرسید از مفتی به راز | گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا که چه دید او و گریست
آن جهان گر دیده است او در نماز | رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دید او از نهان | تا بدان شد او ز چشم خود روان
گر ز شوق حق کند گریه در او | یا ندامت از گناهی در نماز
پاسخی گیرد نماز او کمال | قرب یابد در در حق لامحال
و افتقار لا اتم فرمان کرد | یا ز چیزی که رهش در خود کرد
ور نیست زان نماز او هیچ | زانکه با غیب دوار دل کرد
آن نمازش بیگمان باطل شود | گریهٔ او نیز حاصل بد
زانکه ترک ش نبود اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزندان ساز
از خلیل آموز قربان کن ولد | شد خدا آتش بر نمرود دد
حاصل آنکه تا به او ای کمل | گر نکو فرقت بسجد تا بکی

و از اینجا معلوم می‌شود که گریه مرید اگر تقلید گریه پیر است آن هم خواهد

برای آنکه نظرگاه جنانست آن گریه از سر تحقیق می‌آید و این از تقلید مزاح

مثنوی

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید

آن مقلدوار همچون مرد کر
گریه میدید و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌بصر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست
من چو آن بگریستم آن منکریست

گریه با جهد و تقلید است و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه از گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مدان از مسئله

آنچنان دانست دانش آزود
درنگنجد در دهانهای آزرو

دام را بدران بکن در خانه را
باز کن درها مخوان آن خانه را

صد هزاران

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست
از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم کوش کن

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

ای خدای رازدان فریادرس
دستگیری جز تو ما را نیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهواتست و ازین جهت [illegible] حب الشهوات [illegible]

مثنوی

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و شد زین شاد کام / بیش ازون بایدم زین دام دام
پس ز رو معدن ز گوهرهای خوش / کرد آن پیشینه را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند دل بر آن
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
لاشها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
خمر شهوتهاست مستی از وی خوش / هر چه شهوت است بندد چشم و گوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
این همه مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان ای مستهان
مست آن مستی ایشان بشکند / او ز شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو هاست غذات ار بنید / وانکه او حب میوه عیش نچید
مرغ چون بر آب شوری سر نهد / آب شیرین را ندید او در ورود
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق بحر بی سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کو را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

از هوا خفتان پریشان میشوند / شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / از حقیقت دورتر وامانده است
با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیالت وا گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیال پر خود پر میکنند
زان عجولا که معرض شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
اینجهان شهوتی بتخانه است / بت شکن ای جمله با بتهانه است
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این دو ره آمد نهاد نقش شب / وان دو ره آمد نهاد از ضمیر جان
وانکه شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
نفس معبودست زان کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
او لیت او کجا آید در نظر / چون ازو این شدی از دست بر
مار نفست اژدهاست در ستم / ورنه اینک گشت مارت اژدها

در بیان آنکه نفس چون مار افسرده است از تاب شب شود در حرکت می‌آید پس اگر کسی او را به صبر و ریاضت چنان افسرده دارد اولی بود

مثنوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش بس جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر   می‌کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بود با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیر صد هزار
از تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگی از جنبشش بگریختند

می‌سکست او بند و زان بانگ بلند   هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد   هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها   اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را بخورشید عراق
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلوة
تو طمع‌داری که او را بی جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیئی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن   خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و از نیستی آگاه   ور نداری چشم دستی بر بکش
دست کور از جیب الله غرن   جز بامر نهی نفوانی هش
چیست حب الله ما گردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ همه رسوم ذمیمه و منبع عادات ذمیمه هوای نفسست

و الهوا و لولا له عشت الارض جنب بچه آدمی سنجیده است
و قوام هوا از لذت ابلیس است در دنیا چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

باد در محکوم هوا و آزاد است
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خلق را زندان نشسته از هواست
خلق را پر و بال بسته از هواست

خشم شحنهٔ شعلهٔ نار از هواست
چار میخ اهل دل از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین
شحنهٔ احکام دینی را ببین

چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تقولن هوای سیب
نی حجاب الله نجواه از رسید

هر که خود را از هوا خو باز کرد
کشف خود را آشنای راز کرد

چون خروس الله محمد دم نو شد
پس هوا و نفس محکوم تو شد

این مبادا که هواتان ره زند
در رسند اندر نفاذت تا ابد

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

تو ندیدی آنها در خصمان کشید
ناریان خصم وجود خاکیند

در خشم

خشم او را کاین نار شهوت است
در هوای اوست کاصل ذلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ میبرد

نار شهوت می نیاساید به آب
میبرد تا سوی دوزخ در عذاب

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو

تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوز نار برد

صیقل عقلت بدان دادست حق
که بود روشن ازو دل را ورق

صیقلا بسته ای ای بی نماز
وان هوا را کرده در دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلا را دست بگشاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را افزون مکن

هین مشوران تا شود این آب صاف
ورنه چیزی ماه را اختر در طواف

زانکه محکوم است همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او

جان محکوم است مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دیدهٔ آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

گرد این آیینه نبود جز هوا
از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ ششم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت
عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن
از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواست از تصرف
در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطه آثار صفات
نفس است که از روزنهٔ حواس در می‌آید و روح را تیره میسازد
و آدمی را از اعلی علیین قرب باسفل سافلین طبیعت می‌اندازد
پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب
معزول گردانیده اند از انس و غیبیات و این سبب به پیران
مرتبه ساز الحمیة رأس کل دواء چنانچه مولوی گوید

مثنوی

روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

تن قفس شکلست تن شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

مار بد کاری ترا بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند

حق ز ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد میبرد اندرش سوی جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علی نبینا و علیه السلام در گریختن
او با وجود دم حیات از صحبت احمقان که همه کان حمق اند

مثنوی

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که اینسو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم

گفت عیسی که بحق ذات پاک
مبدع تن خالق جان در سماک

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد اینجا و آنجا شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
دل ببرد و رنج پیدا بر دهد

همچنان دانست دزد آتش او
در گذر زو دانها زو دور زو

آن گریز عیسی نه از بیم بود
ایمن است او آن پی تعلیم بود

گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند

زنجیر

این شنیدی که در خلوت گزین
تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه ای هم لقمه خوار
آکل و ماکول ای جان هوشدار

درویشی به آنکه ما سوی الله هر چیزی چون آکلست و هم مأکول چون آن مرغ که قصد صید مگس کند و خود مشغول گردد و غافل باشد که باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیاد دیگری دارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه دارد او نیز صیاد و هم مغز خود در خلوت میسر نمیشود در آنجا شکار میکنید و شکار میگردد نه

مثنوی

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بیخبر
در شکار خود ز صیادی دگر

دزد اگرچه در شکار کاله ایست
شحنه با خصمان دزد اندر پی است

او چنان غرقست در نظاره خویش
غافلست از طالب چالاک خویش

هر گیا را هست دوا هم نشین
روز باشد آکلی آن گیا اکلش

تو ز بوی خود ز بوی کسی از عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب

پیشتر رفتست و پیکانست او را
تو به کج در صید خلقانی هنوز

آن یکی صیاد گیر و آن صید دام … وان دگر را صید کن چون نیم خام
باز را گر صید آمد صید کر … این چنین لعب کودکان خبر
شب بشد در دام تو گر صید شد … دام را تو جز صلاح و قید نه
پس تو خود در صید شیر و ماه شو … تا نشد محبوس تو محروم دام
صید را بگذار و خود را صید کن … خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید علم … رنج بیهده لقمه خوردن نزد عوام
آنکه دارد صید را عشق و دین … لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو گر آئی و صید او شوی … دام بگذاری و دام او ره کنی
عشق صید است گر تو بشنوی … صید بهتر جستن از صادقیت
کمتر از کرمی خویش را در دام شو … خویش را در آتش کن ذره شو
بر در خانه شو و خاک باش … وهم شمع کن پروانه باش
تا به هجر جانت زنند کی … سوختن میان بند کی
تا توانی بیخ تو سلطان مباش … زخم خور چون گوی در چوگان مباش

حکایت چون عاقبت کار به طریق انتظار از همه یاران نهانی خوار
ماند امروز با چشم انتظار جان مهمانی گریز تا مونس حقیقی یار از دوستی

مثنوی

چون با خرد خواهی ماندن … خوب باید با هر ما خوردن
رو بخواهی گرد خود در لحد … آن به آید که کنی خود با احد
رو بخواب آریم گر در بسته ایم … دل چرا در بی وفایان بسته ایم
سالها هم صحبت و همدمی … با عبث صرف است جسم آدمی
روح او هم با نفس و با عقول … بهر همدم در مقامات اصول
یار کامل صحبت روزه یار … روز یاران کهن بر تا فتی
کودکان کرده در بازی خوشند … شب کی کنش سوی خانه کشند
خوب باد کن که خوار فریده … خوب یار بی وفا را پروا مده
جاهل را با تو نماید همدمی … عاقبت زحمت زند از جا همی
در سر جاهل شیرین سخن … کم نشین کان است چون دم کهن
هر دمی را نوع گستاخان … صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و از مار زن … از آشنایان ز خویشان کن جدا
در تمام روز کار سر رسد … چون شکر غالب هم از او متحیر شد
از فغان از یار جنس الفغان … همنشین نیک جوئید ای جهان

عقل را افغان از نفس پر عیوب … همچو حسی هر بر از دون خوب
ترک دریا بد دل او را بود … زانکه دریا بد دلی از نفس بد
زانکه ترک او چو بس استکبرست … کیکنش فرهنگ و مکر و کینه نیست
و نه در او تکاور هست در نبود مدام … کم اندر آدمی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن ما لا یعنی و خاموشی و زبان و نفع انکار [illegible]
تحقیق اینکه سبب در صمت مورث معرفت الله است جاذب [illegible]
حقایق اشیا پس صورت را الزام باید داشت ترک سخن فضول باید که من
صمت نجا و من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه بوده است پیمانه

مثنوی

صبر و خاموشی جذوب رحمت است … وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو … آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر … بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تشنه و آواز مرغ تیز را … ماهی گویند کان گویند گر
تا غلط کردم که برگو سر نهد … پیش حجت با عشق دم
این سخن در سینه دخل مغزهاست … در خموشی مغز جان را صدنواست

چون

چون لب دو در بامش چو حرج … خرج کم کن تا بماند مغز نغز
محرم گوینده را فکر نیست رفت … قشر گفتن چون فزود از کشته مغز
پوست افزون بود لاغر بود مغز … پوست کاهش شد چو لاغر گشت مغز
کودکی اول چون بزاید شیرنوش … لال باشد گر کند در نطق گوش
مدتی میبایدت لب دوختن … از سخن تا این سخن آموختن
زانکه اول سمع باید نطق را … سوی منطق از ره سمع اندر آ
فادخلوا الابواب من ابوابها … واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان انکه زبان بهره جان است و سالک را باید که زبان نگاه دارد
و در اغلب هر زبانی در رسد از زبان است هر پیمانه دهد

مثنوی

آدمی مخفیست در زیر زبان … این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید … سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است … گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است ماری بر کران … زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن را پوست مغز دانها … این سخن مغزست مغز هیچ جان

چون نباشد مغز را از عیب هش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

این زبان چون سنگ هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
در سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

نکته چون جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توئی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ور زبان هم رنج بی درمان توئی

در بیان آنکه خوار منوشتی هر کس را ملامت در زبان او در ضبط او باشد
اما کسی را که زبانش کلید اسرار گنج الهی باشد او را گفتن واجب
در تبلیغ ما انزل الیک واتل ما اوحی الیک و اسیانه

مثنوی

گرچه حرف صاف گوید اهل لسان
گفت تیره در تبع گردد روان

این شنو شارع در آن حرف رشد
در سخن را از سخن دامی کشد

نیست

نیست در ضبط چو گشادی دهان
از پی صافی شود تیره روان

هر که معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوا
کی هوا آید ز معصوم خدا

چند پیغمبر نه ای بر راه عام
گام جستی ور نیاید هیچ گام

چون نه ای مستغرق رب المنن
صبر از آن نیکوی انواع سخن

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست

دل چو دلبر دید کی ماند ترش
بلبل از گل دید کی ماند خمش

رشحه پنجم در ترک خواب و شب بیداری که سحر موجب
معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح فتوح ابواب است ای پسر در زمان
گفته اند هر که شب حکم مدعیان نداشت کما ورد فی الخبر القدسیه ان الله
تعالی اوحی الی داود علیه السلام یا داود من ادعی محبتی فاذا جنه
اللیل نام عنی الیس کل حبیب لا محب یحب خلوت حبیبه
دوستان را خواب نیست عجبا للمحب کیف ینام کل النوم علی
المحب حرام آب حیات وصفات در ظلمات شب تعبیه کرده اند

مثنوی

پس شب بود آنک کونیاب بود | آب حیوان خفت تاریکی بود
در شب تاریک چون آتش و دود | پیش کن آن عقب ظلمت نور را
تا سحر جمله شب آن شاه علا | خود همی گوید بیست خوش طلا
آن کریمی که در آن تیه [?] | گنج رحمت بنهد و چندین [?]
موسی از آن نار دید او نور بود | زانکه ما دیدیم و شب را نور بود
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر این ها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلش کشته اند
حق تعالی بنده را گوید بخیز | در مغانی کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست آورید را | از مغانی روز رستاخیز را
یا امید با کشش تان خورد | وعدهٔ امروز تان ایجاب نیست
ورنه شکر چنین دست تهی | بر در اند دست چون پای بهی
انه کان فرقه کمی از خواب و خور | در مغانی بر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون | باش در اسحار از یستغفرون
هم قم اللیل چو شمع ای ابدام | شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که رست از شب نخسپد بعلانی | تو نه ای [illegible] از غافلانی

سر زخشی که تو آن بر داشتش | با چنین صد تخم غفلت کاشتش
خواب همه قصه همه بار شد | خواجه خفت و دزد شب بیدار شد
خواب رنگ آور بس بد حالت است | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
چونکه خفت او همه آزار گم شود | چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
لیک چوپانی که چالش [illegible] | گرگ را آنجا امید ره کجاست
خواب آنجا که لیک هم بر راه خسب | الله الله در ره الله خسب
تا ببینی که سالکی بر تو زند | از خیالات نفات بر [illegible]
دید لاف خفته بر ناید بکار | جز خیالی نیست دست افزار [illegible]

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دلست اگرنه چشم بیدار و دل خفته [illegible]

مثنوی

هر که بیدار است او در خواب تر | هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو در بندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش | طالب دل باش و در پیکار باش

در دولت بیدار شدی خرم خویش — نیست غایب ناظرست از حال خویش

قال مولانا که عینانی تنام — لاینام القلب عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیک کی خسبد دلم اندر وسن

حالت تو خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست — حس دل را هر دو عالم منظرست

شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

بهر نادرش ببسته در چشم سر — عرش و فرش جمله در زیر نظر

وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم در ترک خوردن ضمن و بیان آنکه جوع سبب معرفت شیطان نفس و نیستی است و در تجربت آلهی رواورش از جوع یافته‌اند و الجوع طعام الانبیاء و مکلف غباوت غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع شود و جوع تربانی و سرمایهٔ همه ریاضات است چه سالک هرچند گاه که در مقام جوع متمکن شود او را ایجاد دانش میدهد

وصحت

وصحت تیز روی مینماید و این معنی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب غفلت و تجرد می‌شود و اصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض خوانند و جوع را امور ربیت و بعضی از ارباب ذوق سهر و ورع استقامه میتوان نمود چنانچه دو مطلب

مثنوی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای — دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

گر ز شیر دیو خود را وا بری — در طعام او بسی نعمت خوری

پر ظلمت شد کل آنچه در گرانست — زانکه کله خوارن ترا اکنند چنان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ میشوی — تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چونکه گشتی سیر مرداری شدی — بیخبر چون نقش دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه نفس چون سیر شد سرکش شود / که بوی صید شکار خویش شود
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
گرسنه لاف الهی خود زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
گر نباشد نفس را گردن دراز / نیست با جوع از رسیمان پیشواز
خر بی آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
دیو حرصست نزد که این یا آن / زین پشیمان گردی و گاهی چو زن
هر که او زین هوسها تو بدان / پس پشیمان گردی و گفتی شدن
این بخور زهرست دارد در زنخ / زان پشیمانم از این نفع و علاج
این ببین نیست که این تن را کجست / آنچه خود کردست آتش امو بست
این نگردان خوکه پیش آید علف / در دماغ دل برآید صد خلف
همچنین تهدیدها آن دیودان / آرد و بر حلق خواند صد فسان
خویش را بایسپوی تا زنده‌ها / تا نخسپد نفس چاپ ترا

صد فسون

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سنگ کهست ازدها
گر بود آب روان را بندوش / گر بود چشمه زمان پر چندوش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تقلیب الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی تخمه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خیر در جوعست صد نفع دگر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعت ناخوش است
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصهٔ نان تو حقی / دیده صبر و توکل چه حشر
تو نه زان مایی که بی نان عزیز / هر ترا دادند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها ای سقی | در درون مطبخ تو پاک استی
کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام | از برای این شکم خواران خام
سنگ دارد این گلو بر ما جهان | خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست | لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و تو را شد لحم و پوست | رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست
چون ز خاکی جیمه بر می‌زنند | جمله را هم باز خاکی می‌کنند
از یهود و ترسا و حبش | فضله را به بین در آب از
هر خبیثی را که خوبهاست کی | بر طبق آن خوش قوان نغز رو
گر بود آن دانه بی فخ دام دان | چون کبوتر صید دام شد نهان
تا بدانی کاین همه نقش و نگار | جمله رو پوشست و مکر مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بر بسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن را هم غرضیست آنکه قوت طعام و اکتساب مرضات الهی صرف نماید بطلب مشاهدهٔ الهی لقمه که از او نور زاید لقمه حلالست و آنچه از او ظلمت افزاید حرام و وبال

مثنوی

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاک پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال | آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد | آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد | دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها | لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هر گاه که بدن مشغول شد روح در گدازش آید و هر گاه که در کاهش تن کوشی روح در افزایش آید و روح از غذاهای معنوی پاید

مثنوی

تن چو با برگست روز و شب ازان　　شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود　　زین بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　　تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت　　تا نماید وجه لا عین رأت
تا تنت را چرب و شیرین می‌دهی　　جوهر جان را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال　　مشک چبود نام پاک ذوالجلال
نیست غیر نور آدم را خورش　　از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بُر　　کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی　　لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست　　فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور　　خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خوان قوت حیوان مخور　　قوت تو دیگر وزان خر دگر
کاو در خره فایده چه از شکر　　هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عادتست　　پس نصیحت کردن او را آفتست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست　　گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است　　نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است　　قوت صحت را فرامش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست　　قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل　　که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک　　کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست　　خوردن آن بی‌گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق　　آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود　　بهر ازآن روزیش اجلالی شود
پسته شیرین زبینی چون حجاب　　چون فطام خویش از قوت الغذو
دایه خواهد شیر خود را طفل را　　کی ز نعمتها کند او را جدا
پس ببندد راه آن پستان بود　　بر کشد در راه صد بستان برد
زانکه پستانش حجاب آید ضعیف　　از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام　　اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر　　ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا چو پرواز کنی این جان نور را / تا به بینی آن حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
زرق حکمت بسته اندر تربیت / کان کلو کبریت باشد عاقبت
این به بستر بیمهای باشد / کار خورنده نعمتها را نشد
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس خود را در دوا قانع
دنیا دل رنجیده تا بماند چه فایده تقاضای جاهها ای ارشد
در تنها ازل عیشنا مدة مع السماء و آن غذائیست که اهل الله را
از آن نصیبی تمام میرسد چون غذا از آن خوان نزد لاجوم بدین (از غذای نور دارد)

حکایت

طالب بیکوانی را که عیش خوش / باده شیطان آنکه خصم و دشمنش
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
گر ز بند دست او دستت برست / در تو پایش لنگری باید شکست
تو عدو را میدهی دارو شکر / هرچه کو زهر و نشی و خار کرد

هیزم بار

هوش تو پای جنس اشتها رفت / هوشها باید بر آن هش برفت
پس ترا هم هوش کور و عقل کو / تو خوری سیری اما تو دانش را عدو
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
این سپاهان زین خورشی تاج خورشید شد / در سرشته از خوشی حق شسته شد
زانکه جانشان از خمیر یزدان آبت / آن خوشیها پیششان از حق شدا
باب زنده کی چو گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار
هر که قوت از خوان الهی میخورد / او کجا از قوت هر حیوان چرد
جبرئیل از سوی جیفه کی شود / او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

چشمش از آهم نور در بسته اند | تا ز دوزخ وز ملک بگذشته اند
جنة از خوان نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان
نور می نوشند مؤمنان می خورند | لاله می کارند بصورت می چرد
گر چراغی که خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش هر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفت است اکتفوا
گر شود عالم ز خوان پر مال مال | که خورد حق خوش الا حلال

رشحه هشتم ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن

بر آن و صبر پاک شد از جمیع الوان کدورات آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را ست هر مکان اوی بیاید و صبر دو ما صبر لله بالله و صبر اشمل مقامات است در بدایات ترک روئیت اعمال باشد و در نهایات ترک دعاوی و اعتراضات و او کیمیای است و مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد و اسپانه

مثنوی

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر و العصر را آگه بخوان

صبر کردن

صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست
صبر کن کز صبر مفتاح الفرج | هیچ تسبیحی ندارد آن درج
هر که را بینی یکی جامه درست | دانکه او آن بصبر و سعی جست
هر که را بینی برهنه و بینوا | هست بی صبری او این گوا
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد | هر که را نبود صبوری در نهاد
یوسف حسن و این عالم چو چاه | وین رسن صبرست بر امر اله
حمد لله کاین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ای درویش صبر از برای دوست محمود است و بی صبر از دو بغایت

مثنوی

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست | لیک نبود نیک ز آن صبر از دوست
آنکه صبر شهوت از پاک و پلید | صبر چون داری از او دیگر ز دید
آنکه صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابه صیقل است و صفا بخش آئینه اکرم صیقل هر چیز ظاهر از آئینه میسر شد و دلش از آئینه اشد آماده

در بیان درویش صفا و لطافت منور جهت هر جوهر آن معلوم کرده

مثنوی

من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو | در ریاضت آینه بی‌زنگ شو
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندر او
نیست با آیینه آن جوهر درست | هست با زنگ او و با آیینه آشت
آنچنان در تو بباشد ای پسر | بلکه باد صبح بی اندر تو در
بر تند چون پیه که از زه نو | بر تند از زود بر گرد نو
گر زند مرآت را آن سینه کش | آن زند بر آب نور پاکش
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
پس جفاها که آید از خدا | بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر دل ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو به انگه ذوق آن با نگ است | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز درد و نهی حقشان انقباض
تا خوش آید خشم و بر جان تلخ | جان فدای یار و دل رنجان تلخ
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم
صبر را مستلزم کنم بهر درج | تا بر آیم بر سر بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا | بی‌جفا هرگز نباشد خود صفا

در [بیان] درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصلت بصدق و صفا چرا که حسن هر خوبی بواسطه صبر در پهلوی زشتی جلوه گری تواند نمود

مثنوی

صبر چون پل صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
صبر مرغ تا شب شود دار و دلش | صبر کن با خار از خوردار دلش
یار شکر است بهر صبر را | رنگ شد به صبر کردن صدر را

خوف

صبر بگزیده انبیا با منکران | گرد شد رنج و محنت و صاحب قران
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر بر نااهل اهلان را جلاست | صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
هر کجا یار است پیدا صاحب رشد | صبر در عشقش ترا آنجا کشد
هر که مرده است او چو زنده‌اند | سوی محبوبت چه سبب آن خفته‌اند

یعنی بلای عشق هم سبب حصول راحت و وصالست لاجرم عاشقان بر آن بسته‌اند و تمام میسازند لیکن محب غم نیز بلدی نهایت مناسبت است حکایت آن درخواه که دعای غلامان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد درویشان را مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع می‌شدند و چون فی الحقیقه در سیگرم شان سبب اکتساب کمالات اخروی میشدند لاجرم دعای ایشان را بر ذمه خود لازم

مثنوی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی | قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا | می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام | من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
هر گهی که رو به دنیا کردمی | من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه | باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند | پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه اندر محنت اسباب ظهور راحت هستند و در هر ادواری آن راحت پنهانست و هر رنج را شفای زمان پس آنکه طالب درد بود و نظر بر درمان داشته‌اند و آنها که بظلمت شدت را آمده طلب آب زندگی

مثنوی

زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمر است اندر خزان | در بهار است آن خزان مگریز ازان
خانه در غم ساز و با محنت بساز | می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
قند و شادی میوهٔ باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی‌دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد آن کو مزد آن همسایه کو / این دهد گنجیت مزد آن طسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

خار هرگاه تو ویران کنم / لیک خاری را گلستان میکنم

حکایت در آن باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت
در پراکندگی پس درستی در شکستگیست و مراد در نامرادی و حج
در درد ابچه ردست و شفا تابع رنج فان مع العسر یسرا

مثنوی

آن یکی آمد زمینی می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش میشود

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌توانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

ور محاق از ماه بیگردد تا / نه در آخر بدر گردد در سما

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا

بازماند از پرده ای کو خند / گفت عقلت و جان و فهم و هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان ببر
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست و از آن ملول شده تا آخر معلوم کرد که محنتها عوض ریاضت است در ریاضت موجب فتح آن ریاضت و در فردوس مخفی آن قصرها اند که ابتلا سبب العطا هو اسمائه

مثنوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / روح داد گریه عین الملح
گریه او خنده دان نوبهار / زانچه عقل و وهم باشد آن ابر
آب دیده چونکه دیده او بود / دیده و نادیده دیده کی شود
گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض متبع

حکایت اگر نمی‌توانی در آنجا رسی گریه تو آزاد باشد باری جهد

کن تا گریه

کن تا گریه تو برای او باشد در جزای آن لطایف مکرمت او دهد لقا

مثنوی

ای غلام آنکه نغز و شهره جهد / خو به آن سلطان خندان جهد
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بخندد چرخ یارب خوان شود
ای غلام آنکس همت پست / کو بغیر کعبه نا او گشت
دست اشکسته برآرد در دعا / سوی اشکسته پرآرد فضل خدا
ای کریم اشکسته کا زاد دستگیر / زاب دیده چاره ما را کن غدیر
آب دیده بنده ها پیدیده را / سبزه بخشد و نباتی زین چرا
در فنا شد آب آمد ره زمین / همچو عینین نبی هطالتین
او جواب دیده جست از رب حق / با چنان فضل اجلال سبق
چون بباشم زنگ چون بار زینی / ای تهی دست و فقیر و گاه سیب
قطره زان ده صد چون بدی / تا نشد زان بت موزون تار
نالم و آن ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کو از بهر آن بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق
زود را مجلادر زاری را از نیاز / رحم بر ما وا دار ای جهین

اى درويش نياز درويش هديه آن بارگاه است که آنجا از بن متاع
نيست و ناز در خور جناب بى نيازى آن درگاه نيست که ان الله لغنى عن
العالمين حسن را عشق بايد و ناز را جز نياز نشايد و هو سبحانه

مثنوى

پيش يوسف نازش و خوبى مکن / جز نياز و آه يعقوبى مکن
تو که يوسف نيستى يعقوب باش / همچو او با گريه و آشوب باش
بشنو اين پند حکيم غزنوى / تا بيابى در تن کهنه نوى
زشت باشد روى نازيبا و ناز / سخت باشد چشم نابينا و باز
اى بسا نازا که گردد دودمان / درکشند هر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آيد از شکر / ليک کم خايش که دارد صد خطر
ايمن آباد است اين راه نياز / ترک نازش گير و با اين راه ساز
خوب با ناز از در مى نوازد دست / هم از آن سو مضطرش بلند زدست
وين نيازت ار چه باشد مرگ خند / صدر را چون ماه انور مى کند
هر که او ديده از پرده تر / هر که او آگاه تر رخ زردتر
وين خزان تو از ملامت آه کرد / ديده چون جوى و رو چون زر زرد

اى خنک آن کو نکو کارى گزيد / زور را بگذاشت او زارى گزيد
چون سبب گردد و بابست گله / آشنا اندر همه عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پيک از خدا / يا ربى زو شصت لبيک از خدا
چون شده اشکسته بارش درست / چونکه شد کم مى نشستندش باز جست
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختيار
عاقلانش بنده کرده بسته‌اى / عاشقانش شکرى و قندى‌اند
خوفشان عقلان معبود پابست / ز آنکه در اشکست مومن خوش نشست
گر تو مشک و عنبرى را بشکنى / عالمى از ريح ريحان پر کنى
ور اگرچه خود دل اشکسته شود / تو چگونه ديده خسته شود
اى دل اشکسته خود بر سر خوان / از شکستن پيش خواهد شد روان
پيش کشتى که در پستى مى‌رسد / به نيازى که اشکسته گشته شد
پيش يک نامه که از روى نياز / به که عمرى بى نياز اندر نماز

حکايت آن مخلص که بر فوت نماز با جماعت حسرت تمام خورد
تا بفضيلت ما لا کلام رسيد و بر اين وجه چه شاعر گفته هر طلب

مثنوى

آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان کای جماعت را چه بود | در ز مسجد می‌برون آینده زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و دود از او آمد برون | آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را | تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | در خریدی آب حیوان و شفا
حکمت این اختیار و این دخول | شد نماز جملهٔ خلقان قبول
آن تأسف آن فغان و آن نماز | درگذشت از راه صد ذکر و نیاز
گر بیاری سیلی اینجا بیا | رشک بی‌بار جوشش از خدا
جمله جانها تشنه بر این در نهند | جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی مرجع همه است در وقوع واقعات
برای اجابت دعوات بحضرت اوست در جا آیند و در آن دار
بعنایت بیعلت اوست و لفظ ادعونی بهمین معنی دلالت می‌کند

غیر الله گفت آن شه کیست | بالهوا و فی البحار هم لدیه
گفت الباقی چو رحمن ایلیک | و التمنا ها وجدنا فی لدیک
صد هزاران عاشق اندر وقت داد | جمله نالان پیش آن دیوان فرد
گر ندیدی صد هزاران بار پیش | عاشقان که جان کشیده پیش پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان در اوجها
بلکه با دو خاک هر خیری شرار | مایه زو یابند هم در هر بهار
هر دمش ناله کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یک زمان
وین زمین گوید که هستم برقرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کین کیسه پر در و در شدند | وادوان حاجت از او دلخوش شدند
این از او خواهند نه از غیر او | آب در یم جو مجو از خشک جو
گشته تو یعنی نیاز آور به آب | تا شوی سیراب از آن بحر علا
نیک بنگر اندرین ای محتجب | هر دعا را بسته حق در ای عجب
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش | صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر دعا وا دادنیست | در ستاره و صادق ده و بوعوست

استعانت جو از لطف خدا / در ره دوانند گزینی از خلا

ای رهی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

گر اجابت گر رد او بس نیکوست / ور گشته موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تأخیر اجابت دعای مؤمن بسبب استماع نالهٔ زاری او در پیش حضرت باریست ان الله یحب الملحین فی الدعاء بهر سماع

مثنوی

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند شاه / ای مجیب هر دعا ای مستجاب

بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند

حق بفرماید که از خواری اوست / عین تأخیر خدا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی‌آید مرا آواز او / آن خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز قفس در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفس / کی کنند این خود نیامد در قصص

یعنی هر که را خود خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او را دیر روا کنند و هر که را نخواهند زود زودش باز گردانند چه هر چند دعا کنی اجابت نکنیم و زیرا که مرا مراد از زاری تست و بهر الحوی

مثنوی

پیش شاهد باز چون آید دو شخص / آن یکی کم پیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آورد کم پیر را گوید بگیر

وان دگر را کش خوشست قد و خد / کی دهد نان بلکه تأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم برین فن داردش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند

در مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان

در مراد از مردمان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهتر این بود

از درویش اجابت دعای مؤمنان بهر حکمت که شنیدی موقوف است تا

دعای عاشقان گفته مستجاب می‌شود چرا که ایشان فانی‌اند در خدا
کننده اوست که با قیمت والله خیر و ابقی هو اسماه لطفه

مثنوی

هر که را دل پاک شد از علت‌ها / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
آن دعای بی‌خودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
خواند با خود همه افسرده گشت / خواندن چون در همه دل بود کیست
ورد گر سبابت انوار خداست / تا نخوانی مر خدا را در نهان
با که این روزی چون دل گمره / رو بسوی آسمان‌ها کرده
این دعا را گر اجابت نامد است / غم نخور چونکه اجابت آمده است
این دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

رشحه ادهم در ترک شهوت و طلب جمعیت اگر حضرت شهرت
و الفت نامی حق شدن و تعظیم داشتن خلق هر کس را از یاد حق سنت
در خرج توان داد که خیر رود از شهوت تو که گفته عجب است

در سبب لعن و طعن است پس آنچه پس سالک باید نظر از خلق
بر داشته و تعظیم و تعریف ایشان ننگرد و بلکه از ایشان بگریزد
و بزاویه خمول جای گیرد در اشتهار آفت است و خمول راحت

مثنوی

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
اینش گوید من شوم همراز تو / آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جان‌هامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است / کمترش خور کان پر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کاین مدح از کی گویم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

چون ز مدح آمد چنین دلخوش نزار / در منت کز مدح هم آورد شور

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف

عشوه‌های یار بد منیوش هان / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

تو بدان فخر آوری کز بند بند / چاپلوست گشت معلوم از چه چند

هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته اندر گردن جانت زهی

ای درویش برو و قیمت خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حساب برمگیر باشد که جمال معتقد شوند و بخودی ملال از ایشان

مثنوی

آنکه در خلوت نظر بردوخته است / آخر از آدم ز یار آموخته است

یار باید کان وفاداری کنند / در ملا و در خلا یاری کنند

زپی بر که حرف

زانکه چون لطفش نماند و جمال / از تو آید این حریفان را ملال

این جماعت بر رهی دارند دید / چون پسندت گویندت گوید او

جمله گویندت چو پسندت بجا / جمله از گور خود برکرده سر

هیچ امر و که خدا امّش نهاد / تا بداند کس درد اش فتاد

چون ببیند ماجرا آمد پیش او / دیو را ننگ آید از نقشش او

آنکه اندر درست او بحث او / چون چنین گشتی ز تو گریزد او

غیرتم آید پرشت می‌کشد / بر تو می‌خندد و عاشق می‌کشد

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم

وقت صحبت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت چشم درد و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس جان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین را اعتبار

گر نباشی ما دراد اندر جلاد / کم نه‌ای والله اعلم بالعباد

هر صبح معروف که بنهند گنج / زین قبیل آمد فرج در زیر رنج

بشارت بدان ای سعید که اگر خلق بجفا از تو رو برگردانند نه از حق

بیت عشق عاشق را در اول بحث و نرم می‌کنند ۞ چونکه رد خلق گردد

عشق او با او گرفته چنانکه مولوی معنوی می فرماید

مثنوی

این جهان جنگی است با تو در جهان
گرچه اکنون گنج را آمد نهان

خلق را با تو چنین بد خو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در عالم جهان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرداً گویان از احد

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک راه و مرد سلوک بکجا آمد از اتصاف با وصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از خلال ذمیمه و شیم ذمیمه و این نهر چهار رشحه انقسام پذیرد رشحه اول در حسن خلق که سبب نجات و معراج رفع درجات اول چیزیکه میزان حساب سنجند اخلاق حسنه بر زواق اعمال حسنه قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمت که بوجین بر حضرت جمیع مکارم اخلاق صلی الله علیه و آله و سلم ثبت نهاده اند که

وانک یعنی

وانک یعنی خلق عظیم چنانکه مولوی المعنوی قدس سره میفرماید

مثنوی

می نمودم در جهان جستجو
هیچ اهلیت بجز خلق نکو

در جهان آمد که تسبیح ازو
آنچه سبزه گلخنی دان ای اخی

پس بدانکه صورت خوب نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

خشمت آمد بر کسی تا وا کند
چون ز عادت گشت محکم خوی بد

چونکه تو گلبن خوار گشتی هر که او
وا نشسته از کلیت ترا باشد عدو

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

زانکه ترا از خوی ما بر می کند
خویش را بر تو چو سرور می کند

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

چون نباشد خوی بد آتش دود
کی فروزد از خلاف آتش او

با مخالف او مدارا می کند
در دل او خویش را جا می کند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسیکه بدو تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک
بدرکات نجات رساند چنانچه حضرت مولوی معنوی فرماید

مثنوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی این جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
میروی هر روز تا شب هر دله / خویش می‌بینی بآخر مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت در بیان حال آن درشت خوی نادان که در تزکیه اخلاق
تأخیر کنند تا در وقت فرصت فوت شود و چاره نباشد

مثنوی

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند

هر

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
تو بهر روزی که میگوئی بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت تو بی‌حس شدی
یا تبر برگیر مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور نور آن نار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

مثنوی

رشحهٔ دویم در صفت صدق و وفای حق و باطن است و از جمله اخلاق
اسلام و آن خاصیت نیست صدق را زیرا که صفات رحمانی
از اوصاف شیطانی جز بصدق متمیز نشود و عادت از اسیر فاجی
جز بقوت او ممتاز نگردد و میزان صدق کمال صاحب دل و نقصان
صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقعد صدق مردانی اند
ان لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست پس سالک
باید صدق مبارکه راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را
مرعی دارد تا بدرجه صدیقان رسد چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

دل بیارامد ز گفتار صواب — همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق پیدا از بر حس مرشد — حس ازو در فوق بوس مرشد
هیچ غیر از او در است زناشد — او بجز راستی میخواهد ت
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن

حکایت

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در بیان کسیکه حالت ظاهر گشته تا ظاهرش بر باطن
در آراسته شود باطنش حرص از آن حالت بیخبر باشد زبان حال
بر او لعنت میکنند در این صفت منافقانست و یقولون بافواههم
ما لیس فی قلوبهم چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

پوست دنبه یافت شخصی مستهان — هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد — کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم — ینفع الصادقین صدقهم
در نگو عیب خمار حمش — در نمایش بو دغل خود را کمش

راستی پیش آر یا خاموش کن … سوخت ما را دیگدار نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده … دست پنهان در دعا اندر زده

مستجاب آمد دعای آن شکم … سوزش حاجت بزد بیرون علم

چون شکم خود را بحضرت در سپرد … گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند و گریخت … کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد … آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان … چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود … رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند … تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام … بی تکبر راستی را شد غلام

درویش منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد جز راستی از وی در وجود نیاید هو المراد

مثنوی

خوش ستانی آرزو زندی هوا … زان پذیرا نیست کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خو باز کرد … جان خود را آشنای راز کرد

حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بیغرضی موجب راستیست و علت طمع کجی و کاستی چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

قاضیی بنشسته بود و میگریست … گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست … وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی … در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند … قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان … چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی … جاهلی تو لیک شمع ملتی

چونکه تو علت نداری در میان … وان فراغت هست نور دیدگان

آن دو عالم را غرضشان کور کرد … علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد … صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار … کی شناسد ظالم از مظلوم زار

جهل را بی علتی عالم کند … علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده … چون طمع کردی ضریر و بنده

از هوای خویش را دور کرده‌ام   لقمه‌های شهوت کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد از دروغ   راست دانی را شناسم از دروغ

حکایت در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهد است
فی تحقیق آن عهد نخست که پیمان استوار در بارگاه الست تا
ارواح شنیدند برای صدق بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا
لیسئل الصادقین عن صدقهم پس به آن عهد وفا کردن کار
محمد است ربنا یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود و به پیمانه

مثنوی

جز همه رفعت وفای کعبه الحرث   کی توان صید دولت زود کرث
عشق چون دانیست وانرا نجو   در حریف بی‌وفا نشکرد
چون درخت آدمی را بیخ عهد   بیخ را تیمار بیاید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگهدارد خدا

تا وفای

تا وفای حق ز لکم دیده‌ای   اذکروا اذکرکم بشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوفوا عهدکم آید ز یار
این جماعت را که وادیعه اند   بر همه اصنافشان بگزیده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان   تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن   در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایمانه منقطع نیست رد
چون وفا پیشه نباید مردمی   در سخن دعویست اغلب ما و منی
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ   تو میفت از مکر و سوگند دروغ
نفس او میریست و عقل او اسیر   صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند   گر خورد سوگند آن هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن   ور کنی بندش ببو کند گره
تو ز اوفوا بالعقود دستت شود   احفظوا ایمانکم با او کند

چون ندارد مرد کج در دین وفا ... هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست ... زانکه ایشان را دو چشم روشنست

نقض میثاق و عهود از احمقیست ... حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحهٔ سیم در بیان جود که نوالهٔ ایست مشبع از خوان الطاف
الهی و زبانهٔ ایست مظهر از شعاع مشاعل اسمای حسنی و ذات
اشراف خلاق واکرام اوصاف ذاتست و بنای کار سلوک
در صورت و معنی بر دو حصر غایت جود بذل عینیست نفس خود را
در راه خدای تعالی و بهای این بذل جزای و انه یحب المحسنین
و جود نکته دو و ادنی مراتب او ایثار مایدست بر غیر با وجود
احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
و یقینست که کسی انتظار بعوض نعمتی در وجه بکشاید
جای چون از جزا غافل است نقد از دست ننهد و در لیجاب
لا یدخل الجنة و التحرز لا یدخل البخیل را و مولوی

مثنوی

گفت پیغمبر که هر که از یقین ... داند او پاداش خود را یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش ... هر زمان جود دگرگون زایدش

بخل نادیدن بود اعواض را ... شاد دارد دید در غواص را

پس سخا از چشم آید نه ز دست ... دید دارد کار جز بینا نرست

بر لب جو بخل آب از بهر چه ... هر ز آب جوی پیدا بهر چه

این سخا شاخیست از سرو بهشت ... وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا ... برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ... مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

گفت ختم انبیا شاه سماح ... السماح یا اولی النعم رباح

محسنان مردند و احسانها بماند ... ای خنک آن را که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آن را که او ... شد ز دنیا ماند از او فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد ... نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

هم گواهی عین زندگیست ... زندگی محسنان پایندگیست

بانگ محتاجان و دردشان بر سر ... تا کنند بانگ محتاجی که ش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند ... دو فرشته خوش منادی می‌کنند

کای خدا تو منفقان را سیر دار ... هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحق باید و با غیر مستحق نیز هر چه باشد اما باید هر چه دهد باشد تا مقبول حضرت رب العزت گردد در هر آن

مثنوی

ای رب اسباب کرم از لطف / هر چه حق را جز با مرحمت ده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود از بهر شکار
در گدایان طامعند در خرج / در شکم خواران تو صاحب حج
در رگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حالت جماعتیکه آتش بخانه ایشان اشتعال یافته بود و جز با آب سخاوت حقانی انطفا نمی پذیرفت قصه اسپانه

مثنوی

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند

تیغ

آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر غرو بهر ناز / نه برای ترس تقوی و نیاز
هر کسی از قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانچه حق دادست از بهر گره / خویش را دریاب تا یابی گره
اندرم دلو سخی الالتفات / جان نسپرد آن بخود نگاه عاقبت

رشحه چهارم در بیان شکر و آن در بدایت ثنای منعمست بزبان و در کمال و نهایت مشاهده نعمتست از وی و ادا منعم حقیقی دانستن و کفران آن پوشیدن نعمتست بلاحظه اسباب در منعم حقیقی غافل ماندن و آن عظیمترست هر آینه اگر معامله شکر منظور نباشد چنانچه حضرت مولوی فرماید

اشتها کم شد و بود علت است / هر زمان در حق شناسی آفت است

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیچارگی قوت شود

دفع آن علت بباید کرد زود / پس شکر با آن حد شکر خواهد نمود

شکر باشد دفع علتهای دل / سود دارد شکر از بهر دل

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / ز آنکه شکر آرد ترا در کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان / شکرها را نیاری در بیان

شکر نعمت آن طرق هر کو نهد / نه جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر بس / پس چو سرکه شکرگوئی نیست کس

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / نعمت شکرت سوی منعم برد

نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام نقد حق / تا رهد از تو شکم خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیت است که در محنت نعمت یاد دارد و فکر شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب گردد و مضمون آیه کریمه فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر اذا هم یشرکون

مثنوی

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

بازت آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و دولت ارشاد کرد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها ده ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم

چون رهائی یافتی رفتی ز در / گوییا هرگز نبودت آن خطر

تشبیه در بیان حال جماعتی که در وقت شدت بلا داعیه توبه و طاعت دارند و چون نعمت در رسید از آنجا غافل و دور میمانند

مثنوی

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا

همچو آن حرص تو در وقت دعا / در هم آید خورد گردد در نورد
گفته از تو بباید خانه / در زمستان باشدم کاشانه
چونکه در دوش است این حرص و حش / همچو سگ بهای خانه از تو رفت
نکنی شکر حق و شکر حش / بر نیاری یک شکایت سر زدی

ای درویش کفران صفت مذمومست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد خواه با منعم مجازی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد چراکه همچو زقطره بحقیقه معلوم است اما این مانع نیست از مقام رویت اسباب و وسایط که گذشته باشند اگر کسی را حق این حجاب دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را از همه روی و حمدها جمع بصورت اوست و المحامد و المحمود [illegible]

مثنوی

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / در شکسته جهانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون بجا آرد توفیقش قرین
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زان سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / ره دگر بر گیر نپسندد اثر
خیزد از هر شکر دولت‌ها وفا / مر بهاران است دولت از صفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان از کهنش شکر خدا / رو برآورد اسم علیت دارو را

متن شکایت در حضرت الله استان منعم خود را کار مذموم است و حقیقه دفعه دار و شکرگزار را فروگذار

مثنوی

داد که پاس شکر بهر شوم هشیار / مهر و پاس شکر را او در قعر بار
شکر نعمت پیشه آن بزرگان / در وفا شان است کمتر از سگان
هر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

پاسبانی در آغوشی تو | یار ما نوای عشق دوشی تو
هم برین در گرد و گم کن ار تو بش | بانگ کم زن ار شدستی خواجه باش
گر سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش میکنند آنگه ادب
که برو آنجا که اول منزلست | حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش | حق نعمت فرو مگذار بیش
آن سگان هم مر سگان را ناصحند | که دل اندر خانهٔ اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفا ما مباش | بی وفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفائی چون سگان را عار بود | بی وفائی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا دان ترک و تدبیر است و از عنان تقدیر که گفته اند رضا بدایت تسلیم شده کان مرام حق را اهم آید و در نهایت قیامت تجلی در ذات و صفات خود و ابراهیم بجز از غیر حق برضای حق در ضامن مره محبت و هم که در مقام رضا ساکن باشد از دغدغه حد رست چرا که عارف دین در این

مرتبه بی‌خیال سیما میشود حضرت الله تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است و هر که را هر چه باید داد داده است پس طوعاً بر آن راضی باشد و بر داده حق اعتراض نکند هر چه در عالم واقع میشود بر وفق رضای خود پسندیده اند که رضی الله عنهم و رضوا عنه اینجاست و آنکه جمعی از اولیا زبان بسته اند و دست از دعا رفع رضا نکنند هم ازین وادیست چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا | که زبان بسته باشند از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
هر چه می‌آید برون از ملک غیب | خاص خود دانند پاک از شک و ریب

حکایت مناسب حال محمود در مقام رضا ثابت بجهه داداده بود در داده حق قائل شده باشد هر چه از عالم برو آید مراد او همان باشد چرا که مراد حق نیست فالحکم لله العلی الکبیر

مثنوی

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر که را خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین | اندر فر و سیمای تو پیداست این
گفت این بار نفیس شه شگفت | در جهان در امر او است دوام
هیچ برگی می‌نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل و رغبت کان زمام آدمی است | جنبش آن رام امر آن غنی است
پس بامراد او چو راضی شد بکر | در رضا در گشت و الله مسلکی
چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد
بهر مزد آن نیز چه نه بهر رنج | بهر مزد آن سیم و نه بهر رنج
هست ایمانش از آن حاصل او | نی برای جنت و اشجار او
ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش رود

آنچنان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خدا این را قضا
پس چرا گوید دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر
وانکه نبود از رضا بهره پذیر | در چه قضا بود دارد صد زحیر
چون نشد راضی بامر کن فکان | داده حق را نخواهد از کسان
هر که را باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
وانکه او را بخت فرخ سوخته | می‌نخواهد شمع کس افروخته

اشارت بصفت حسد و حسد بدترین عقبه ایست که در راه دین است
از شعله‌های آن آتش در پس مخلوق را امان نیست تا جوهر خاصیت
اهل خصال دو واند که در بسیار مؤثر است وابسته صاحب حسد
بدنامی است همت و خساست طبع که هیچ جاننده موصوف باشد
یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله او المولوی المعنوی

مثنوی

عقبه زین صعب‌تر در راه نیست | ای خنک آنکس حسد همراه نیست

تو چو گویی که فلان فخر محترم
میفزاید کمتری در اخترم

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را بالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد از فعل از گرگان گذشت

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بیگمان در صورت گرگان کنند

در نعیم فانی مال و جسد
چون همیسوزند عامه از حسد

پادشاهان هم ز رشکی میکشند
از حسد خویشان خود را میکشند

گر نگردی شرع اندر وی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

چون فتادی درین مردار رشک سوخته
اینهمه از رشکست و خصمست و جفا

پس در

پس در آن قهر است و لیکن چون حسد
چون شود جز دانشی بس در حسد

این شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یک زمان از ره زنی خالی نیند

آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باز میخواهند رندان حسد
بر کسی کو داد او ادب را خرد

ور ایشان چون به جنت گمره بود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

وین کمالی دست آرد تا توهم
از کمال دیگران نفتی بغم

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

این جسد خانه حسد باشد بدان
وز حسد آلوده باشد خاندان

طهرا بیتی نشان پاکی است
گنج نور است ار طلسمش خاکی است

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولی بخشد درون
که نپردازی ازان سوی برون

فصل ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص

بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و متعلقات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت و سعادت آخرتست و عزت در قطع طمع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد

در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سالک باید در مقدار احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیهٔ دنیاویه و تمتعات بلا فایده و جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد در القناعة کنز لا یفنی

مثنوی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
این قناعت نیست جز گنج روان   تو مزن لاف ای غم و رنج روان
از قناعت کی تو جان بردی شعر   از قناعتها تو نام آموختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
اهل دنیا پی گذری این عالم درش   اندکی گر پیش آید جمله نوش
صبر کن با فقر و بگذار این ملال   زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین   از قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرین می زید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند   آنکه فربه‌تر مر آن را می کشند
گر جهان را پر در مکنون کنی   چون نباشد روزی تو چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   رزق کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیری هوشمند   کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرین دام آن نه دانه در کشت   کور آن مرغی که در فخ دانه جست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام   همچنان کز دام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو   چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
کم خوری دانه نیفتی تو به دام   این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص در خصلت ذمیمه و صفت بهیمیت و نقصان حال او همین بس که حریص را از دنیا بغیر رنج از تعب حرص جز حرمان نباشد نصیبی چنانچه حضرت مولوی میفرماید

مثنوی

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

هست حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر

از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

گو بدید او زین جوع باز دور آن / گر حیاتست این نمی ارزد بهم

حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

آن حریصی عاقبت نادیدنیست / بر دل و بر عقل خود خندیدنیست

حرص نابینا ببیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حرص و شهوت عقده‌ها جان کند / راه استقامت رو چو اسپ بدل

در طمع نیز نتیجهٔ حرصست همین خاصیت دارد و بر دیدهٔ دل او را چون پرده شود

ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا هو ابسانه

مثنوی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما بدی

گر ترازو را طمع بودی بمال / کی ترازو راست گفتی حسب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتد / کام جست از طمع ناکام اوفتاد

ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده نفس / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از پی حرص گلویش زرد رو

ای بسا مستور در پرده بده / شوم فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت نبوت پناه باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان

بدین منوال چون قحط داد ارزه و تجارت او لهوا انفضوا الیها
و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین

مثنوی

این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — ناگهان آن صرفه زیشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او بهتر است از لهو و مال — بین که را بگذاشتستی چشم مال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین
از پی گندم جدا گشتید از آن — در فرستادست گندم ز آسمان
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو از ره کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
گر نهد رشته همه خلقان ز آز — خویش را او چشمه بنماید شهراز

نقش

نقش دیو شد حرص آن سلسله — می‌کشدشان سوی دکان و غله
می‌کشدشان سوی ریگ و بوریه — گفت حق فی جیدها حبل مسد
حرص را بنهد تهی گندم گلو — نشنود و از حکم جز امر کلوا
هیچ بیچاره است خانه می‌کشد — زاهد زهد انبان خود را می‌کشد
اعتمادش نیست بر سلطان حی — در نیازد طامعی از وی به پیش
لیک مؤمن اعتمادش از جهات — بی ره و حیرت بهیبت با ثبات
ایمن است از فوت او یا عز کند — می‌شناسد قهر شه را از عدو
لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوت حظ او ایمن بود

مثل مور حریص که روزی را نه پسندد و وسعت خزانه حقیقت
او را اندر چون مثل مور است که در خرمنگاه بزرگی بگذارد
گندم قانع نشده بیکو شده و تعجیل مینکشد و در پهلو خرمنگاه فاقت

مثنوی

مور بر دانه از آن لرزان شود — که ز خرمنهای خویش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را از حرص و بیم — که نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
تو ز خرمنهای آن دیده — صد آن دانه بجان چسپند

صاحب خوی همیگوید ... ای ز کودکی پیش ... دم تو
در جوانی مدتی نان خورده وقت پیری آن دراش ...

ای درویش حرص از همه کس نالایق است اما از پیران که مدتی روزی خورده اند و برزاق اعتماد ندارند پس نازیبا مینماید

مثنوی

حرص را با پیری چه دان از مباد
ای سفیهی ... اش ...
ریخت دندانهات رو چون پیر شد
ترک گفتم ... گیر شد
این سگان شهوت ... در نگر
هر زمان دندان ... شان تا بر
پیر گشت و ریخت پشمم از تو ستین
این سگان پر ... ش ...
تو جوان بودی و قانع ز بر
زر طلب گشتی ... اول ...
زاهدی اکنون ز زر چون کاسه شد
وقت میوه ... فاسد شد
میوه است باید که شیرین تر شود
چون رسن تابان نه واپس تر رود
عقل شان و حرص شان ... ...
دمبدم چون ... شد ...
در چنین عمری که یابد ... رخت
هر صبا با ... ...
هر که را دادم ز عشق پاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

گر سخن خواهی و کوی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون برود
هر که حلوا خورد واپس تر رود

در بیان حال آن جماعتیکه گویند حرص نداریم و دروغ میگویند از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی مردار بوی رسد سر برآورد و در حرکت آید مگر آنانکه به ... قناعت بسته باشند اگر بوی بشنوند و آن از آن طرف شوند و دید بواسطه بستگی چنانکه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

میلها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
تا که مرداری در آید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چونکه در کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد
موبموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده
در چنین سگ‌ها ز دین ... اند
چون شکاری ... شان بنهفته اند
شهوت ... ساکن ...
خاطر او بهر صحبت ...

چون به پسند نار و سیب و خربزه
سر برآرد در مصاف آمد مزه

و همچنین حرص هر کاری را برنگ زنجار برآرد تا در نظر نیکو نماید و اگر کار به دست رنگ حرص برهد و آن کار به تیر...

مثنوی

حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

از هوس آن آدم دانه بخورد
عکس عقل حرص آن خود دام بود

حرص اندر کار خیر و دین بجو
چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نه از عکس غیر
تاب حرص ار رفته ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون رود
فحم باشد مانده از اخگر نهفت

پس در کار حق حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشیدن پسندیده

مثنوی

حرص اندر عشق او فخر است و بار
حرص اندر غیر او ننگ است و عار

شهوت و حرص نران آمد بهی
وان خیر آن ننگ و بدگیری بود

آن یکی حرص از کمال مردی است
وان یکی حرص افتضاح و سردی است

همچو مستغرق ز آتش بر زنت
بهر آنچه باقی آتش ماند

رشحه هشتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و وسایط و اعتماد نمودن بحضرت مسبب الاسباب و گفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الی مالک الملوک چنانچه ای درویش از جمله اخلاق مرادی معاملات را بدان لازمست هیچ خلق بکمال نیابد مگر توکل کنند چرا که آن یقین است و از جهت دل سالک بیمار و انواع ریاضت رای را دوا نماید و خاطر شبهات شیطانی مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سپیدار رای دور میکند تا آنکه در مرتبه احسان راه داده و نظر التفات بغیر الله نکرده نمود و من توکل علی الله فهو حسبه

مثنوی

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

خانمان خلق پیش از دست و پا | هر یکی فرزند و فا اندر صف

چون پدر مادر از سبطش جدا شوند | جنس جرمی از خشم دور بسیار شوند

گر جهان احوال او یاد آورند | بچه‌ها از این سببها پرورند

این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد و باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست | این چنین شد وانچنان وسواس ماست

اندرین عالم هزاران جانور | میزیند خوش عیش بی زور و زر

حمد میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته

شکر میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید | وز همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به فیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیر خواه | گفت الخلق عیال لله اله

آنکه او از آسمان باران دهد | پس سبب هم میتواند نان دهد

آنکه با اسباب او روزی دهد | بی سبب هم میتواند ای عجب

گر هم اکنون تخم را گر کاشتی | ور جز این گر سبب برداشتی

چون در این سال آن نروید چون کنی | جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بسته میزند پیش آن کیا | دست و سر بر داد از رزقش گواه

تا به ابد کامل شده از رزق او | تا همو را جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نه از گنج و مال | نصرت از وی جو مجو از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان

این چه روزی فردا شد | آنچه فردا خواهد شد امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکلست و هر که را نظر بر رزاقیت حق جل شأنه و مالک ممالک خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین چنانکه حضرت مولوی معنوی فرماید

مثنوی

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست | حق غفورست و رحیم این ترس چیست

جمله را رزاق روزی میدهد | قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج کوششهای بی صبری تست

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار | هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

گر تو نستانی بیاید بر درت　　ور تو بنشستی بیاید در برت

حکایت در تعریف معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد

و سبب سازی در انداخت و اعتماد بر رزاق و او بیچاره با در رسید

دانسته رزق و می‌باید بغیر حساب [illegible] بسیار در مطلب

مثنوی

آن یکی زاهد شنید از مصطفی　　که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی رفت خفت

گفت بینم رزق می‌آید بمن　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور　　در بیابان نزد کوهی رفت خفت

گفت بینم رزق می‌آید بمن　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور　　در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او　　می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند　　قاصداً آن چیره چیزی کم نگفت

هم نجنبید و نجنبانید سر　　وا نکرد از امتحان او هم بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد　　از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام　　تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد　　تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمت آمد که این بس بی‌نواست　　از مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتابشان　　بسته دندانهاش را بگشادشان

ریختند اندر دهانش شوربا　　می‌فشردند اندر او نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی　　راز می‌دانی و نازی می‌کنی

گفت دل دانم و قاصد می‌کنم　　رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود　　رزق سوی صابران خوش می‌رود

این توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

گر تو صبری کنی رزاق آیدت　　خویش را چون عاشقان بر تو زند

این تب لرزه ز خوف جوع هست　　در توکل سیر می‌داند است

تتمه حرص و نفس هر روزه روزی می‌خورند هر روز غم روزی

چیز خود بداند چه اکثر انسانها اینحال است چه هر که اندیشه عاقبت الامر ابنای عالم است

مثنوی

یک جزیره سبز هست اندر جهان … اندرو گاوی است تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب … تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم … گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون شود صبح ببیند سبز دشت … تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر … تا به شب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود … آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع … تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور … سالها این است کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من … میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم … چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت … میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان … کو همی لاغر شود از بیم نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب … قوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور … ترک مستقبل کن و ماضی نگر

ای درویش غفلت است که آدمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد تا وابسته تو روز واقع الواقع اگر غفلت نبودی قوام و نظام این عالم متصور نشدی و روزمره انتظام نشدی پس از جمله الطاف الهی یکی غفلت است بر اکثر عالم تا بدان سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم میماند چه مولوی المعنوی

مثنوی

استن این عالم ای جان غفلت است … هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهان است و چو آن … غالب آید پست گردد این جهان

گر بر آن آتش بماند آدمی … پس خراب آید همه اندر پاگمی

هوشیاری آفتاب و حرص یخ … هوشیاری آب و این عالم وسخ

ز آن جهان اندک ترشح میرسد … تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر آید ز غیب … نه هنر ماند درین عالم نه عیب

غافلی هم حکمت است و هم نعمت است … تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندان که ناهوری شود … زهر جان و عقل رنجور شود

اجره بیکار بودن نادرست | کسب باید کرد تا تن قادرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو | در توکل از سبب غافل مشو
گر توکل میکنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کار میکن لیکن از آن غافل مباش | کار دین نه کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانهٔ غفلتست و صفت الکاسب حبیب الله بر بالای کاسبان بکاسب حقیقت راست می‌آید نه از پیشه وران بازار چه غفلت بر ایشان راه

مثنوی

پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز اندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
حق تعالی گفت کاین کسب جهان | پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب این عشقست و جذب اندرون | قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس | چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو | از برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که از سبب وا نماند و از مسبب غافل نشود

مثنوی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق | طالبان را زیر این نیلی تتق
بیشتر احوال بر سنت رود | گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب گر عز بما موصول نیست | قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه میباید پدید

ای درویش دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میگویند اما منتهیان را بر عکس خرق اسباب میباید کرد همچو ایشان

مثنوی

هرچه در اسباب کان شد تیز | در سببها را بدرند ای عزیز

چشم‌شان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحّال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / ورنه مردی را صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان

که نه محجوب از دیدهٔ بصیر / زین سببها و حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون گشت عجب / فرع بیند چشم چون احول عجب

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن است در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

همچنان ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز قطع چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل چون چسبیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها بس مایلی

چون سببها

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بر آن افکن نظر

این سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

درویشان الغرض چون مرتبهٔ خرق اسباب در نفع و ضایعه رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کنند و مهمات خود را با او گذارند و به هیچ سبب متمسک نگردد و از غیر او استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنان است که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن چنانچه حضرت مولوی می‌فرماید

مثنوی

با حضور آفتاب با کمال / روشنائی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب جستن سراغ / روشنائی جستن از شمع چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

تمثیل از مؤاخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین

و این نیز بسبب استعانت از غیر بود همانا

مثنوی

آن چنان که یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
این چه تقصیر آمد از بوالعجب / تا تو یاری خواهی از ریگ سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

تمثیل وحی کردن حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی
من ترا دوست میدارم از جهت آنکه همه کارهای خود بمن تفویض میکنی

و رجوع در من میکنی و رجوع از غیر ما نمیکنی از آن سبب بر گزیده ام ترا

مثنوی

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که کار او را از شفاعت فکر تا بواسطه شفاعت
او از جا خلاص یافته بجان از شفیع خود گریخت که چرا واسطه شد میان ما و او

مثنوی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
هیچکس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

چو عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار از خلاص
بر جبینه زاهد و در سجده جا / ور ز ماه شرع گیتی از کف نهاد
گفت دیو است و نمی بخشیدمش / در مسیحی کرد می چشیدمش
چونکه آید بار تو اندر میان / از ضمیرم گو گردم صد زبان
وان غم جسته از زخم بلا / زان تشفع آنکه در گشت از ده
از تشفع جوششش بیکاره شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنون است چون یاری زند / از کسی کو جان او دارد حرم
وا خریدش آن دم از گردن زده / خاک کف نعلش با پیش شدن
پس عتابی کرد او را مصطفی / کاین جفا چون می کنی با ما صفی
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بروی شه تولا کرده ام
گر ببرد او به قهر خود سرم / باز بخشد چند جان دیگرم
کار من سر بازی و بیخویشی است / کار دونان حیله و بیشرمی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر که به غیری سر برد

چون

هر خلیل و قسم دار حبیب / من نخواهم هم در بلا او را طبیب
آن ادب ناموجب از حق روی / که نپرسید از خلیل حق مراد
هر ملامت هست تا یاری کنم / ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

تنبیه چون کسی واسطه از میان بر دارد هر چه خواهد چنان شود و با شه در احتیاج بگوشش نباشد علمه بحالی حسبی من سؤالی اما کسیکه هنوز وابسته اسباب است بدان از سبب محجوب می‌نماید و سببهای بی سببی از انبیا اند نه افسانه دهر

مثنوی

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده ست بر آب روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
پس بماندند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
گفت هر کاری که خواهی بر رسد | نی ز جاه و نی ز حیلت می‌رسد
مشکلت با ما بگوی ای سلطان دین | تا بخواهم حاجت تو را یقین
وانمای اسرار ز اسرار عیان | تا بریم این امان ز نارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم | چون ز بالا ارسالت داری دوام
آن نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش

آمد

همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشک‌ها | حاجیان جمله گشاده مشک‌ها
یک جماعت زان عجایب کارها | می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

شعبهٔ هشتم در عزت تواضع و ذلت تکبر بدانکه تواضع از ابواب فروتنی است با مردمان و احسان کردن و نهادن مر امر خدا را و در نهایت رجوعست با عموم اصل دارد و وجوه حق و نفی نفس الامر تواضع را آنکه درجات است بصورت و معنی و فی تواضع الله رفعه الله و تکبر رساننده درکات در دنیا و عقبا و من تکبر وضعه الله و متکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و از آنکه با وجه کبریا که حق کبریاست چگونه لاف تکبر رسد او را سبحانه

مثنوی

آن تکبر زهر قاتل دان که هست | از می پر زهر شد آن گیج مست
بعد یکدم زهر بر جانش فتد | زهر در جانش کند داد و ستد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شود وی را عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
راه زن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز نخورد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
کیسه زر نشسته از کدامی رسته تر / رو در شده دور رفت آنکه جاتر
هر که او همراه باشد با زمین / تیرها را کی هدف باشد همین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم بیند در رفو
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کاین ترفع شرکت یزدان بود
اب سرکشش را بود شیطان شرح آن / ناشسته زیرا که در مرعا جانند
شیطنت کون کشی بود ذات تخت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
تاج از آن از دست زان لکم / وای او کز حد خود دارد گذر

ما لکم بنده یم داد و سالار است / دست تعظیم نفس کار است
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خلقنا کم شنیدی من تراب / خاک گشتی شو ز خاک بیرون رو
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را چند روزی خاک باش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی دست افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن از خوشه چالاک شد
از تواضع چون زگردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی بشیر
هر که بالا رفت خود پست شد / نیستی هر کس که آخر هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

در بیان آنکه مستی در پستی میباید نه در هستی چراکه مستی و پستی از شراب غفلت است در مستی و پستی از شراب هدایت است اهد

مثنوی

زانکه مستی حیث مستی آورد / عقل را از شرم از دل میبرد

شد غزالی از همین معنی خسیس | ور چو آدم شد رمی رئیس
خواجه ام می‌زنید در خواجه نظام | صد هزار اقبال را اما دوام
می‌زنم آتش که هم او از دود جست | پیش آتش نه رو هم پیش ماه جلد
شعله می‌زن آتش جان سفیه | کاتش مهر الولد سر ابیه
تا شرف گیری از آن در اقلیم | تا بگیرد در تو خشم آن جور الکرم
نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان آنکه عجب و نخوت در راه کبر نفس علامت صفت شیطان است
هر جا که بر نفس غرور صفات شیطان خواهد بود هر که خود را
صاحب کمال پنداشته دلیل نقصان اوست والله اعلم

مثنوی

علتی بتر ز پندار کمال | نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون رود
هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال | کو گمانی می‌برد خود را کمال
تا ز بینی تو دلا بر خود و ریش | دانه دانه تا نماند زین رو پیش

صحبت این پر طاوسیت | کاشتر اگست باید و دست

حکایت آن حکیم که طاوس دیده پرهای خود را منقار می‌کشید و می‌انداخت
گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان عزیزتر است و این
پر عدوی جان منست پس طاوس را چون سلوک نیست قوت بر حفظ
حال خود نیست باید که رعونت و خودنمایی که بر سالک است برکشند تا
جاهدانه بدیشان نماند در این رنگ فانی دشمن است مر روح باقی را

مثنوی

پر خود می‌کند طاوس دشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی | بی‌دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل | بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست | تو نمیدانی که نقاشش کیست
پر مکن این پر نه بپذیرد رفو | رو مکن اعراض از قضا ای خیره رو
چون شنید این پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد میگریست

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه اختیارم این پر است | برکنم زیرا که در قصد سر است
چند حرف طمطراق و کار و بار | کار و بار خود بپرس و شوم دار
ترهات زرد عشق و دعوت بکر | رد سخن از کیسه دار تخت بکر

در بیان آنکه یکی از شرایط خود بین عیب دیگران نکند و طعنه بر حال
مردم زدن و از حال خود غافل ماندن دم از نفس ایشان عیب عامست

مثنوی

آدم بر ابلیس طعنه کردن بدان | پیش آدم حکم عجز خود بدان
آدم بر ابلیسی کو شقیست | از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم | کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پرده صد آدم آن دم بر درم | صد ابلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه ریش مر ترا صد ریش هست | مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت جای ارحموست | عیب کردن خویش را داروی اوست
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن هر چشم را آخر ز عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

حکایت چار هندو که بعیب دیگران مشغول شدند و از عیب خود غافل شدند

مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی با نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

گفت آن هندوی دیگر در نماز / این سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چون زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

فاطلبوا اقوم از خود اردا / لاجرم گویند عیب یکدگر

ای نه بینم عیب خود را ای عنا / ای به بینم روی تو تو روی من

آن کسی که او نه بیند روی خویش / نور او از نور صفاتش بیش

گر بپر دید او بباقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب گو در عیب‌جوی خود است / با همه نیکو و با خود بد است

ای درویش هر چه از مردم بوجود آید محض هنر است اما دیده کج بین عیب جو می بیند و دارد و آن عیب نسبت با وی اوست هر ابیسانه

مثنوی

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جان و تن خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نه بیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هر چه هست / لاجرم آمد همه خوبش بدست

گر تو خواهی که ترا باشد نظر / پس درآ در چشم عاشق در نگر

چرا که تماشای هر چیز بچشم خریداری کن بی‌عیب در نظر آید چون رخسار معشوق در دیده عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد عجب واقع خواه مباش و درین باب قصه لیلی و مجنون حکایت

مثنوی

منکر از چشم خراب آن حور را / پیش چشم طالب آن مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کاین توئی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر جان تو افزون می‌شود / کش هوا شد هیچ و مجنون می‌شود

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد و هر چه پرتو وجود گرفته خیر محض است اما از خلوتگاه عدم بصحرای وجود ظهور آورده چه حیرت اما چون تعقل نسبت و اضافت کنند شاید در نسبت با چیز دیگر

مثنوی

بد به نسبت باشد این را هم بدان / پس بد مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین برمی‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

زید یک ذات است بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و زحمتی / هست این را دوزخ این را جنتی

پس خوردارست هر یک را غذا / اندرین بازار نفعست یا شفا

نقش خوار است دنیا آن شست / وز کمند قوت و دماغ خر جست

گر پلید است پیش ما سوا بود / پیش خوکان آن شکر و حلوا بود

در بیان آنکه ظهور اشیا در نظام مقتضا و منشا نتیجه توضیح و تبیین اشیا است که الاشیاء تتبین بالاضداد و هر اسمی

مثنوی

غیرت حق پیچه انگیخته است / علوی و سفلی بهم آمیخته است

نیست باطل آنچه یزدان آفرید / در غضب در حلم در نفع و مزید

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است

نیک و بد در جمله دیگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته

این حقیقت نقد دان جمله همه / نه یکی گر ماند این همه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / نیست را ابله به بوی زر خرید

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس چه کار است این کاری که ما ... چونکه عیسی نیست چه با ما اوفتاد

در همه عیبست و از شر عیب نیست ... چونکه همه چوب است اینجا عود نیست

تا بیابانی ... صاف ... ز رزق ... چند باید عقل ...

حکایت در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست
و کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی دیوان و دیو
شیطانست که الغضب یفسد الایمان وگفته اند تا کسی از غضب
مستولی نگردد به رتبه صدیقان نرسد اورده اند در جامع
حواریین عیسی علیه السلام گفتند که یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز
سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن رهایی یابیم فرمود از خشم

مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر ... چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا ... که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چبود امان ... گفت ترک خشم خود اندر زمان

چه امیدست پس رحمت ... باز گردد زان صفت ای ...

خشم کاین وصف سباع است و ددان ... هر که را خشمست ... ازمان

کاین مدار آنها که در گلشن نهند ... گوز شان پهلوی کمرانها نهند

اهل دوزخ کینه است و کبر تو ... جزو ان کلست خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ... جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری ... هست مردی و رگ پیغمبری

حکایت موسی علیه السلام در ترک خشم و باتصاف بصفت
حلم درجه عالی یافت و بمرتبه رفیع رسید انبیا ...

مثنوی

گوسفندی از کلیم الله گریخت ... پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو ... وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند ... پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش ... می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نه ... غیر مهر و رحم و آب چشم نه

گفت گیرم بر منت رحمی نبود ... طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان ... که نبوت را همی زیبد فلان

پاسبانی کرد ... پیش نبی ... حق بداد او را شبانی جهان

تا شود پیدا وقار و صبر هان | کز دو شان پیش از نوبت خون شان
هر امیری کو شجاعت با شده | انچنان آن کو باشد هم سر
حلم موسی وار اندر راه خود | او بکار آرد بسته پر دگر
لاجرم خشمش بود چون پای حق | بر فراز چرخ مه روحانی
انچنانکه انبیا از ربی | بر کشیده و داد رعنا صفا
خویش بین چون از کبر حق | آتش داوری چون زخم شده
حمیت دین خواند او کبر را | ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگر است | که از ان آتش جهانی اخضر است

در بیان آنکه آتش غضب مومن از شعله‌های غیرت است
نه چون خشم نامردان و بدان بلکه آن خشم صفت ...

مثنوی

خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست
چونکه جرم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درا

نکته دهم در بیان آنکه از اهل معاملات است دیگر آنکه

نور اوست هیچیک از اعمال صالح بکسل نقصان رسد فلیعمل عملاً صالحاً
و لا یشرک بعبادة ربه احداً و این سر است از اسرار
الهی در دل پیغمبران ودیعت شده تا عمل را از خلل
مصفا دارد که اگر نعوذ بالله شائبه ریا چهره عمل را مکدر
سازد هیچ روی قبول نه بیند و فی الحقیقه اخلاص
آنست که هر عملی که از وی در وجود آید بغرض از اعراض
دنیوی و اخروی نباشد و ریا آنست که عملش در آن بسته
بود و این سر که حضرت ... المولوی المعنوی

مثنوی

گر کسی در عشق او اهل مجاز | تو بتو گنده همه هیچ و مجاز
هر یکی از کید گر همه خیز | مخلصان را یک ز دیگر تیز
آن محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه | غیر شیر او را ازو دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یکتایه بود

پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست / وز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت که پرورش اخلاص بنهایت رسانیده که
از زمین دل کافران بر کنده چنانچه حضرت مولوی فرماید

مثنوی

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را کردن نهان دیدم سزا

پس

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز قوم و خویش او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

حکایت در مذمت ریا و شعبهٔ از نفاقست یراءون الناس
ولا یذکرون الله الا قلیلا چنانچه حضرت مولوی میفرماید

مثنوی

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه بگشا و بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب | کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دام عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کردن را متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق‌وار نبود کار تو

حکایت حیله آن فقیه در بزرگی دستار کوشید فاحش از بهر فریب عام در دوختن آنکه چیزی در میان نباشد در کار او

مثنوی

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
جا بجا از ژنده‌ها پیراسته | ظاهر دستار از آن آراسته
پاره پاره دلق پنبه پوستین | در درون آن عمامه بد دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد آن فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری | باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال | آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
زین دغل بگذر در اخلاص صریح | کاین دغل نقد خدا را هیچ هیچ
تو جوانی بس گرانی می‌بری | چه شود گر ره دهی گر بنگری
گر چه دادی در جوال از شیخ درس | گر همی داند کشید از دامنش
ورنه خالی کن جوالت از ارز | باز خر خود را از این بیگار ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید | در سلطانان و شاهان رشید
تا بگه در کشکولی رنگ و بو | گر نشان داری ز معنی بگو
تو گواهی غیب بود و عیز رنگ | وانما تا رحم آرد وش بی‌ننگ
صد منیژه در گواه حال او | تا تنابه نور با قالب او

صدق و اخلاص است اهل درد را — محو را اخلاص صاحب حال کو

تیر مخلص اخطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد در اسلام

زانکه دعوا است و اقرار هست — آن ره رو که در امان ایمن است

چونکه خالص گشت و مخلص بازرست — در مقام امن و راحت بوده است

کار اخلاص است و خالص شو درست — در ره اخلاص صد آفت درست

نهر سادس در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریقت رساند و مراتب حقیقت مطلع نظرش گرداند و از این رشحه اعتراف بیاد معانی توانند بود رشحه اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان است و سر در سینه صادقان و غذای جان سالکان و دوای درد سالکانست بدانکه سماع جهت جمعیت حال سالکانست برای آنکه آدمی را نفسی است و هوا و دل و عقل و روح و هر یک را از این چهار غذا باید هر چه باو میرسد از آن بیرون نباشد و غذای یکی از این چهار باشد چون غذای یکی پیدا آید حال دیگران بر حسب آنچه اند در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی رسد که هر چهار را در آن نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میان

سماع

منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکی دیگر را آزار نرسانند و در سماع این حال هست و هر چون سخن با آواز خوش شنوده آید هر یک از این محظوظ شوند اول نفس در ادراک دلکش صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن گردد و هوا در ادراک استقامت و درک اصول موسیقی و ترتیب نسق و نغمات متناسب شود و عقل بادراک سخن و معانی متفق گردد و روح با آواز خوش که نشانه ایست از عالم ارواح مشغول شود و هر یک بغذای خود اشتغال نمایند و در میان لذت و جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه قسمت اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوعست طبعی و هوائی و شهوانی و بدعتی و این همه حرامست دویم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست رجائی و خوفی و شوقی و این هر سه نوع پسندیده است سیم سماع اخص الخواص و ایشان بروح شنوند و در این سماع علتی نیست و هر چه شنوند از حق و بحق فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم و اولئک هم اولوا الالباب و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیار است

و این مختصر احتمال نمی‌کند ان شاء الله اینقدر بدانکه سماع پیکانیست از عالم قدس خبر شنو جان را بجانب تحقیق میرساند و صدائیست مرکب سلوک سیاران طریقت را در راه کرم تر میسازد چنانچه حضرت شیخ سعد الحق والدین سعدی شیرازی میفرماید رباعی دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسراپرده اسرار برد این زمزمه مرکبیست مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد سماع منادیست در دماندگان تیرگی افزای دنیا را از عشرت آباد بهشت عنبر سرشت نورانی یاد میدهد چنانچه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت این لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی
نشنود این نغمه را اهل حسی / کز تنها همچو حس باشد خسی
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
ناله طنبور و بعضی سازها / اندکی ماند بدان آوازها
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تنبیه از حال مستمع و تشبیه بآب میرسید و از دو حرکت میکرد و بر آواز آب بود بسته و این سخن مناسب بحال صوفیانست که در هوای نغمه بهشت لحن مطرب بشنوند هوا پیمایند

مثنوی

در غدیری بود آبی تشنه‌ای / بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوزی در آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوز ما خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستست از تو دور تر
تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیز بنگر زین ظاهر مایست

قصد من است کاید بانگ آب | هم بپرسم بر سر آب این جواب

تشنه را خود شغل چبود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان

او لبا را در درون خود نعمتهاست | طالب باران حیات بی نهایت

پس کریم است کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی کمتر سماع او در کشند و نی با اصطلاح با اصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام محبوب اما در این ابیات در نوشته مرشد کاملست که زبان حال او این پیغام او در کشند و دل عاشق که دل از غیر پرداخته و با حضرت دراساخته شرح شوق همبستهٔ نیستان عالم غیب است چنان می‌کند همه استماع

مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند | از جدائیها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش عشقست کاندر نی فتاد | هر که این آتش ندارد نیست باد

[illegible]

نی حدیث راه پر خون می‌کند | قصه‌های عشق مجنون می‌کند

نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

هر که او از هم زبانی شد جدا | بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی

ما دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک زبان کوتاه شده سوی شما | های هوئی در فکنده در سما

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر

نی چو زخمه‌ها مطرب است ای عاشقان | مطرب آنجا از شراب آمد ندا

این مرا آنجا نه مطرب با نوا | این جهان و آن جهان دین دارد نوا

پر غباران از دم مطرب چو دند — مطربان شان سوی میخانه زنند

آن شراب حق بدان مطرب رسد — وین شراب تن ازین مطرب خورند

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود

چرا که مطرب آگاه کننده باشد در طریق شراب غفلت
عشق و چون همین دانستی دانسته در این ابیات چه گفت

رشحه دویم در بیان ذکر و آن عبارت است از یاد کردن حق سبحانه بطریقی که
ماسوی الله فراموش کند و داد گرفتگی او را نسبت و بزرگان گفته اند
الذکر الله نسیانه ماسویه و این کلمه طیبه که در نفس الذکر عبارت
از دوست به معنی اعیان حق گفته لا اله الا الله اعیان است بنیان ماسوی الله
اثبات است بذکر الله و ذکر سه مرتبه دارد **اول** ذکر عامت
و آن طرد غفلت باشد و هرگاه که غفلت بر بقیه شد سالک
ذکر است اگرچه زبان ساکت باشد **دویم** ذکر خاص و آن از آنرا
تمیز و خرق حجاب غفلت است و ذاکر در اینحال متوجه حضرت
است بقلب سارح **سیم** ذکر اخص است و آن فنای ذاکر
از خلقت و بقای او بحق و در این مرتبه بزرگان گفته اند فهما صحا المصنع

الصبح صحبت عارفان بانگ نه گور و دگر رود اگر چه پسانه

مثنوی

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز

اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

آنچنانکه خور را اندر آب هست — تا در آب از عکس خور نور است

هست یاد اندر میان دل نهان — آب ذکر حق ز نور این نهان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن

ذکر کن تا فکر رو بالا کند — ذکر گفتش فکر را والا کند

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نه اندهان

لاجرم هر ذره زان دل در خروش — نیست آن از یاد ذکرش بر کران

نام او در وی نشسته پیش آستان — در زبان جمله ذرات جهان

حکایت در رسته اوز لیبی از نام [illegible] در حضرت [illegible]

مثنوی

آن زلیخا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم بود | محرمان را سر آن معلوم بود

گر بگفتی مه بر آمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش می‌طپند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که بر آمد آفتاب

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک | ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی دوش خیری پخته‌اند | ور بگفتی جوهری بر سفته‌اند

ور بگفتی که بدرد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد بهترم

صد هزاران نام اگر بر هم زدی | مقصد او زان همه یوسف بدی

گرسنه بودی بگفتی نام او | سیر گشتی او ز یوسف جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بود او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این

عام میگویند هر دم نام پاک | این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده است از نام هو | میشود عاشق را از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر او اینست و ذکر آن

خالی از خود پر بود از ذکر دوست | پس ز کوزه آن تراود که در اوست

رشحهٔ سیم در بیان شکر و آن اشتقاقی است از معرفت حقیق و از صورت بمعنی بر پا انگه آتش فکر بجه صورت نسوزد و چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد و ان فی ذالک لآیات لقوم یتفکرون

مثنوی

چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن آواز از اندیشه خاست | تو چه دانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف | پس بدان کان بحر باشد هم شریف

در سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوئی حرف نقش حرف‌ها / هر سه جان گفته اند او را شها
نان دهند آن کسان نان یک / ساده گردند از صور گردند خاک
خاک گشته صورتی معنی شده / هر که گوید شد بگویش نی نشد
صورت خود چون شکستی بو حشی / صورت کل اشکست احمد حزب
بعد از آن هر صورتی را شکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچو سپر / هست از روح مستّر ای پسر
از صفت وز نام چه زاید خیال / این خیالات نیست جز مکر و دغا
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

بر صورت تماشا کش چندین اثر / پی صداع صورت معنی لطیف
صورت بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی‌ظهور صورت هیچ کمند راه سر از خلوت سرای قدم بجلوه‌گاه شهادت نهند اما بصورت باز ماندن دور از معنی بهره یافتن چون ماندن در گرفت

مثنوی

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر جواب
گر چنان معنی که نی مبدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گرچه شد معنی در این صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دور دور سخت
صورت چندین نقش از ابد / تا ازان صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات / کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کم‌یاب را

ای درویش هر که کوته‌نظرست جز بصورت نه پسندد و جز بظاهر نرود. نشاید ازین سخن چنین که ظاهر هیچ باطن باطلست و صورت هیچ معنی عاطلست

مثنوی

عجب بنگر همی آید مرا / غیر این ظاهر نمی‌بینیم و حل
هیچ بندیشد که هر جا کارست / از ره حکمتهای پنهان مخبرست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر بتست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
بی خبر کاین جسمها و جنسها / هست خلق صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید همچو اسب و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را آن نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت جانان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل صورت یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز صورت چه پنهان گردد | آمد از بهر که در رنگ و بو

ای درویش چون دانستی صورتها از پی رنگ و بوی صورت جاوید و تو صورتی پس بصورت دیگر دلبسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید جهد کن تا از صورت برآئی و به پی صورت رسی که همه صورتها از تو فیض یابد

مثنوی

صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر | احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش | کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی | ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان | که خوشی غیر مکانست و زمان
پس حقیقت حق بود معبود کل | کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند | گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن دم پیش این ضالان گم | نیم هر دو سری از راه دم

آن ز رشته می‌بیابد این باغ نعیم | قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند | از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش هیچ نکته دانستی صورت و معنی و جان او و این بر سبیل عموم بود نه علی الخصوص چرا که حالت الفاظ با معانی و آن تقسیم همین حالت دارد چرا که حروف ظرفند مر دقایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را با وجود آنکه در هم آمیخته‌اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد هو البیانه المراد

مثنوی

لفظ را مانند این جسم دان | معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دائماً تن‌بین بود | دیده جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون ذکر است و معنی طایر است | جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد عیان
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب | بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه است | معنی اندر وی مثال دانه است

دانهٔ معنی بگیر ای مرد عقد / کز دو پیمانه را گرفت نقد
ما چرا بی صبر و کل گشته زار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ما چرا شمع بار و ام ریز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گر نیست / این سبب ما را بپرس چون خبرست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسم را حقیقتی است هر صفات را صورتی و در او دست داشته اهل عالم بدو قانع گشته اند و از طلب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی که از دغل بگذرند و راه باصل برند چنانچه مولوی معنوی میفرماید

مثنوی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گلخوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیالی تو بتو
شد عوام حرف و صوت و گفتگو / بچه کز سیب نابد غیر بو
با ری افزود کاشش تو این نور را / تا بعمر است صلت بچه گرفته گوش
بر نگهدار و به پرهیز از زکام / تا ببوش از باده بو سر عام
تا نماند اندیشه مست را از / این همه اشان از آن بستان سرداز
از بهر دانا کی رسی تا کام او / از زهد قانع بنام او
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چبود خار دیوار رزان / حرف چبود تا از آن اندیشی
حرف و صوت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

ای خدا بنمای جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
زاهد و دانشمند آنکه قلم / زاهد و صوفیست ابن ادهم
چون ز پیرستان صوفی راه دوست / مست مگشت راه رازانو جاه است

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغرق شده نیست باشند را که از اشتدال بجانب از بیان و گفته اند در غرق حجاب علت و پیشه شبه از ظن حاصل آید و یقین جانب شهود کراید هر اسپاسه

مثنوی

دید زاهد از یقین حتما لب / آنچنان گز ظن همی آید حجاب
این عجب ظنیست از انوار یقین / هر بر پیرستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پا شد علم / مر یقین را علم او جویا شود

زانکه

زانکه هست اندر طریق مغتنم / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ چون یک پر شد افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین را رسد و تا آنکه متابع شیاطین است ابتر و ناقص است

مثنوی

عقب جوی از رفتنش هم اولین / زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران گشت با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا او هم تو در دیو خبر / از چه کردی گرد داس بخر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گبر ترسا دل بجو از گمان / می‌برید در رشک ز احوال جهان

ور بود ره می‌نماید منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره بسی حیران شود / با ترددها و دل پرخون شود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آن خسان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و تلاش گمان و تخمین باز رست و با مانت خانهٔ ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل سکون و طمأنینه نرسیده در چاه بان تردد در گرداب [illegible]

مثنوی

هر که خود را دیده و دریافت ست / سر شده اندر ره طاعات ست

ور شده چون اشتر سست ایمان / پا فشرده بر دو پایان در بلا حلال

وانکه هست آن کو چنین خود را ندید / اندرین دنیا شده بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان بنگر برش و سالی کله

پا برش و پا برسش در راه دین / می‌نهد با صد تردد پا یقین

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است

این بجنبد آن بجو افسون گشته / هر یکی گوید منم راه رشد

همه باید آنچنان در راه خود / گر نشیند اخیر و آن بود کم گشته

گر همه عالم بگوید نیست تو / بر ره کیوان و بر دی ستوی

او نگردد در تحیر الغیان / جان عاشق او نگردد حیرتان

ور همه گوید اورا کم ره / کوه بیند ازین دو تو برگ که

او نیفتد در گمان از طعن‌شان / هم نگردد دو بند از طعن‌شان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / کو بدیش با گمراهی گشته جفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال / در خیالش می‌کند بیخود رجال

در بیان آنکه عالم خیال عالمی است بی نهایت و اکثر خلایق در عجب خیالات محجوب شده و از کار خبر جهانیان بر خیال دانند چیز دیگر نیز

مثنوی

نیست‌وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در
عالمی را هم خیال از طبع و وهم — هست ره رو را یکی صدر علیم
نقشهای این خیال نقش بند — چون خلیلی را شد افروزان گزند
کش نوا در پی ابراهیم داد — چونکه اندر علم و وهم او فتاد
عالمی را هم خیال چشم بند — آنچنان که رو ز جان خویش کند
غرقه گشته عقلهای چون جبال — کز خیالاتش بهر جا جنجال
در خیالاتش نماید تا خبر — میگدازد او چو موم از آتشی
هر بشیری از خیالی خوش است — کان خیالات فرح بخش اندر است
از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون
نطق ها پایان ز یک اندیشه‌ها — گشته چون سیلی روانه بر زمین
خود همینی ای برادر اندیشه — مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی

جمله

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند — زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
چشمها و گوشها را بسته‌اند — جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

و در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالست و ازین خلاف و اختلاف جمعی خلاصی یافته اند در از وهم و خیالی که گذشته اند بجز نور

مثنوی

زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت محو دین
این روشها مختلف بین از بدان — زان خیالات ملون در درون
همچو قومی که تحری میکنند — بر خیالی سوی قبله می‌تنند
قبله جا را چو پنهان کرده اند — هر کسی رو جانبی آورده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که که گم کرده است راه
هر کسی رویی بسویی برده اند — آن عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی
محو ایقان هست از وهم و خیال — سوی ابرو را نشکوید هلال
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه‌رویان بستان خداست
این خیالات جهان چون حیلهاست — مرزبانیه عشق ابرار راست

خلق را از حیله‌ها هست گشت ریش | بامی این حیله نخواهد شد رحیش
آب را از خود می آتش کنم | نفس خوش خوش نگیرد می ناخوش کنم
دست شه بالای دست این تا کجا | تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بیغور و کران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست
وهم و فکر و حس و ادراک شما | همچو نی دان مرکب کودکا
جمله‌اش گشته سواره بر نیی | کاین براق ماست یا دلدل پیی
باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار | گوشه دامن گرفته اسب وار

رشحه پنجم در معرفت انسان که نسخه تامه الهی و آئینه جمال
شاهیست بدانکه انسان اشعه مفاتح الغیب است در اظهار آثار
ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر و هر یکی از ایشان اسم اعظم از
دیگر به انقطاع و تعالیف غیبت هویت حق بدیشان بمفاتح
موسوم گشته اند هر چند که ظاهر شوند تصویه ظهور ایشان جز در

سمع و بصر و لسان دید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الی
آخره مفهوم طبایع را که گشت از قبیل کمالات است لازم
حضرت کمال که جامع حضرتین جمال و جلال باشد همین مرتبه را رحمت
ره اجمال انسان و تفصیله عماست تواند بود و مرتبه خلافت کبری
جز در میان این عظیم الشان عالیشان نتوان یافت و حضرت
مولوی در بیان خلافت انسان را عین مقصود است و منتهی غایات
و نهایات مقامات و مرآت انوار ذات و مجمع الصفات آثار مولور

مثنوی

آدم اسطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بیمثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه | تا بود شاهیش را آئینه
پس صفای بیحدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق او چون آب دان صاف و زلال | و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خط و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این و عکس نیست
در مثال عکس چون شمع نیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون بود

ما رمیت اذ رمیت احمد بود
دیدن او دیدن خالق بود

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست

چشم دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله است دو قبله مبین

در دو گوهر محو در محو آن
خواجه را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی در اعتبار ارزد و معنی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در قصه دزد و صدف خیال توان است در اوایل

مثنوی

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن بیزدان میزییم

کودکی گرچه بجوزد مویز
پیش عاقل باشد این بس محتقر

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

رو تو درویشی گزین و ترک ریش کن
ترک این ما و منی و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد
بو قلاووز ره باغ ابد

در درویش ظاهر انسان تیره نماست اما باطنش صفا اندر صفاست چنانچه باری تعالی در کلام مجید میفرماید باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب

مثنوی

از برون بر خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنما تا بایست

جسم مار و پوست باشد در جهان
تا چو دریا زیر این که در نهان

که که باشد که بپوشد روی آب
لیک که باشد که بپوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین | کاین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک صد خاکستر ش | بر سر نور او بر آید بر سرش
گر بظاهر این پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
این پری نزد عاقل مضمرست | آدمی صد بار خود پنهان ترست
در برادران چنین هیبت اندر بشر | وسیما می نهان اندر صور
سجده گاه لامکان اندر مکان | ای بسا راز از تو ظاهر در گمان
من چرا خدمت ابلیس کنم | صورت آدم لقب چون این کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت
محروم ماند لاجرم در استحقاق را بصورت خاک از معنی شد
و ازین گفته پیغمبر ان الله خلق آدم علی صورته و به اسمائه

مثنوی

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس | غافل از معنی شد آن مردود و خس

این نه آنست او که اوصاف کمال | اندرین آینه بنماید جمال
هر چه در روی دیده گه عکس وی است | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین چه غنچه دیدی با شجر | همچو جوهر تو جانش ظن مبر
چشم ازین آب ار ز اول بحر شود | عکس هر سینه بسینه پر شود
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد | گر بصورت از شجر بودش ولاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون | رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام | من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک | وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر | پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل | خاصه فکری بود وصف ازل
گر به میوه آخر آمد در وجود | اول است او زانکه او مقصود بود

و ازین ابیات معلوم شده که انسان بحسب صورت اگر
و بحسب معنی اول و چنین باید باشد زیرا که چون بحکم احببت
ان اعرف مقصود از عالم ایجاد وی بود لاجرم کمال اسما
بظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و منظور

حقیقت جمعیت و صورت عنصر انسانی پس هیئه مرضیه
اول الفکر آخر العمل درشان او درست آید و از اینجاست
هر بزرگان در سلک نظم در آورده اند بیت نخستین فطرت
پسین شمار توئی خویش را ببازی مدار ای درویش آنچه در همه عالم
مفصلا منتشر است در نشأه انسان مجملا پس انسان عالم صغیر
مجملست و عالم انسان صغیر مجملست و عالم انسان کبیر مفصلست این
از روی صورت است اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است
و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه او است و مستعلاست بر مستخلف علیه
و حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه
در اینجا میفرماید و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم
الاکبر پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود را
بداند و از و طلبد آنچه طلبد چه با چه کمال و مجموعه جمال است

مثنوی

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
تو چرائی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبهای فسوس
ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هین شراب بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نهٔ
ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجوئی عدم

ای همه تابان چه خواهی گرد کرد
ای همه اندر پیش بوت زلف تو

تو خوش و خوب و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد بس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن التقویم در والتین بخوان
که امین گوهرست ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آئی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی

بگذار این شها جانی تو ز عشق / در غم و اندیشه مانی تا بحق
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویش و فرش خویش و بام خویش
تو نه این جسمی و جان دیده‌ای / وارهی از جسم اگر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

مولوی قدس سره عالم خمخانه گفته است و دل انسان را شهر دانسته خوانده و از اینجا معلوم می‌شود هر چه در عالم است در نشأه انسان هست و در نشأه انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبه جمعیت الهیت مجملست و بالقوه در مظاهر متفرقه عالم مفصلست و بالفعل نشأه انسان جامعست بین الاجمال والتفصیل والقوت والفعل زیرا که در وی دقیقه مجملست بالقوه و علی سبیل التدریج مفصلست و بالفعل و محقق این سخن آن که انسان خلیفه است جامع و مظهر

کاملست و مرآت جامعه هر صفات قدیم از بس باید آدم دایم در آیینه خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که او را باید با او چنانچه عزیزی در سلک نظم آورده بیت
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
نقد بگذار و در جستن کالای نسیه رنج مبر هست و نقد را به نسیه نباید از دست دادن چه پیشه غافلانست که بر سر فواید نعم الهی گرسنه نشسته‌اند غیر از آنست و در میان بحر زخار رسیده از ماهیان تشنه‌اند بغایت حیف عظیم است

مثنوی

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پیش و پس هم آب آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روزجو
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید / نحن اقرب گفت حق حبل الورید
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
هر کسی شد بر خیال ار شکافی / گشته در ربطهای کنجی کنج کاو
همچنان آن قوم چون بی‌داوران / کز شمع روز مانان دور جهان
خویش را بر آتشی ریزند / وز طواف شمع دعوی‌ها کنند
ماه را بگذاشته تاری شدند / عین خواب و خصم بیداری شدند
خفته می‌بینند عطشهای شدید / واب اقرب منهم حبل الورید

تمثیل از حکایت آنکه بواسطه خوان نعمت وصال برید
شادی داشت خلق چون از آن مانده بوی می‌شنیدند در قحط ...

مثنوی

همچنان کان آهوی اندر قحط / ... او خندان گروهی جمله رهط

سنبش

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط خلق مؤمنان را بر کند است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشم من بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبز و ترزار گشته تا
تا ز فرعون شنید القوم دون / هر شما را از آن نماید خون
قوم موسی خود نمی‌کردند نیز / تا نماند خون و بستند آب رود
من همی بینم جهان را چون نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن رو بر نکوه / بر تو شب بر من همان صبحگاه
بر تو زندان بر من آن باغ چمن باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
از هزاران من همی شکوم بیخ / زانکه آکنده است گوشش از ...
پای تو در گل مرا گل گشته گل / هر ترا ماتم مرا سور و دهل
پیش من هم این گشته گفته داد نیست / عقل گوید گفته چه نقد می‌رایست

در بیان آنکه نقد حاصل عقل است و نسیه محصول وهم و درین باب حکایت فرزند عزیر پیغمبر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بیخ

دیگر نشناختند و گفتند در این سخن شبهه است از گفتهٔ بیهوش چه اندیشه

مثنوی

بعد پور آن عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا همچنان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند کای دوره گذر / از عزیز ما عجب داری خبر
در گمان گفت که مردوار شنید / خبر نومیدی ز ایشان چون رسید
گفت آری بعد می خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

شمهٔ ششم در معرفت نفس و آن جوهری است مجرد و مدرک است نسبت او بلوح محفوظ است در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که هی حقیقت جامعهٔ انسانیه است جامع جمیع حضرات و مظهر هویت ذاتیه با

۱

اسما و صفات چنانچه بزرگی در این باب میفرماید بیت

شمع سراپردهٔ شاهی دلست / آینهٔ نور الهی دلست

و اشاره مولوی قدس سره در وصف وسعت عالم دل و وسعت کشور دل که دار الملک کبریاست عز و جل اوست و بارگاه سلطان ازل که لم ... و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

مثنوی

گر کشد هر سو ابنای آز / جانب بحر عشق تا نور گداز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمان را این بزرگی از کجاست / در جهان پاک دل الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای دل نیکو گشاد
ای که آبادست دلهای پریشان / چشمه‌ها و گلشنها در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش بتفرج حدائق آب و گل

میسر گردد و از نظر عشق تماشای ریاحین حقایق حاصل میشود

مثنوی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل و ز دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را واهلد
تو ز دلال منظر حق آنگه شوی / هم ز خود بی سوی کلی خوردی

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نباشد تن چه داند جستجو
جسم ما مشکوة دان در دل زجاج / تا فتد بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور / در همی و تهو ز نور آن کوه طور
این مثال آمد بشیخ خواجه کلام / پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان آنکه ازدل دل ذوق بسیار است اگر صاحبدلی خود فیض کامل را قابل بود و اگر نه یاری در طلب دولت دلداری دراندازد تا بعالم دل رسد آنگه ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع

مثنوی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در ما درآ

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / عاقبت غیری ندارم واصلم

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

بار این دلهای جزوی چون نشست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود این ریزه چون کوهی ازو

تو دل خود را چه هم دل داشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکند بی‌واسطه در وی نظر

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور بتو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل ز پوست

من ز اهل دل همی کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پر شد ازین دل شهر و کو

آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

دل محیط است اندرین شهر وجود　　روز و شب افشانده از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار　　می‌رسد بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد　　این نثار دل بدان کس می‌رسد

تا بدامن فخر دارد ننگها　　تا ندارد دست آن سنگها

دامن تو آن نثار است و صور　　این سنه در دامن این سنگ بخور

سنگ پر کردی تو دامن از جهان　　هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود　　دامن صدقت دریده و غش فزود

ای درویش دل آینه جمال الهی است هر آینه باید که صاف باشد تا روی در او نماید در آینه تیره هیچ چیز را نشاید دیدن به کار نیاید

مثنوی

آینه دل صاف باید تا درو　　واشناسی صورت زشت و نکو

آینه دل چون بود صافی و پاک　　نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بی حد و غیب　　ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک　　نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است محدود است این　　آینه دل خود نباشد اینچنین

کفت

این حکایت که آن ختم رسل　　از ملک لم یزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا　　در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف　　بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا بدلالهٔ آن دل فوق و تحت　　یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه از خوبی من　　بر نتابد نه زمین و نه زمن

روزن دل گر گشاده است و صفا　　می‌رسد بی واسطهٔ نور خدا

دوزخ است آنخانه کو بی روزنست　　اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه در هر بیشه کم زن بیا　　تیشه زن در کندن روزن هلا

تشبیه در معنی همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالعست از خانه‌ای که روزن ندارد بهره‌ای ندارد

مثنوی

نور روی یوسفی وقت عبور　　می‌فتادی در درون هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در　　یوسف است این سو پی آن سو گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع　　فهم کردندی پس اصحاب بقاع

این دریچه سوی یوسف باز کن　　وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

خانه را روزن باشد پر ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بیخبر از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را

پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست ایجان پدر

چون شدی بینا درانی چار / کور ماند روح را از بیکسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت روح و مراد از و لطیفه ایست و آن جوهری باشد مجرد از ماده و روح حیوانی در آن بکار بست لطیف متولد در قلب که قابل حیات و حس و حرکت و این روح در تقسیم نشأهٔ ایست از عالم ملکوت و چون تحقیق نمی‌کرد روح را روح حرارت خارج فایض است از ریش او را احیا است خاصه که ظاهر میشود در روی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و اراده و غیرها بحسب مزاج آن جسم پس اگر مزاج از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات در وی مختفی شود و اگر مزاج قریب باعتدال چون انسان

ظاهر شود در وی جمیع خواص حیات با اکثرش و هموار

مثنوی

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه باشد از حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

هست همیان کیسهٔ اسرار / پر زر همیان و کیسه ابرات

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر نبودی جان زنده پرتوش / هیچ گفتی کافران را میتون

همچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

گر تو خواهی راه جان خود بگیر / جان هر چیز تو زنده باشد بگیر

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگه‌تر با جان‌ترست

روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

تنبیه از برای روح که بمذهب جمهور از غیب منبعث است دخول و خروج نیز نیست بلکه متعلق است به بدن و این راز حکمت است هرا پیمانه

مثنوی

در هوای غیب مرغی میپرد / سایهٔ او بر زمینی میزند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بیجهتها ذات جان روشنست
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی پیشهٔ حیوان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

تنبیه آنکه فرق میان روح حیوانی و انسانی که یکی سرمایه تعلقات و یکی پیرایه فضیلت است چنانچه مولوی میفرماید

شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت وا رهند
این چراغ شش بنور تن چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیل این حواس / جمله بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید چون روز روشن مرگ اوست
نور حس جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا / جان انسانست زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غذی / هم بمیرد او بهر یک دمی
گر بمیرد آن چراغ او طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
اینمثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندو شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی یکدگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او شفق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود

جان همه نور است و شان نکهت و بو | رنگ و بو بگذار و دیگر زان مگو
همچنین جانی چه در خود نفس هست | این نشو او جانی این شان دارد است
چون زره دانا این شان پر چو حرف را | نیست تا را شاید و هم صنف را

ای درویش هفتش شان مرغان ریاض علوی را زندان شکست بگلاف شان پرستان بود و را عشرت آباد نفس نام که اندر الملوک

مثنوی

این شان پر فکرت معکوس بود | صد هزاران را چنین فتنه کرد
هیچو صاحب نفس کو شان پرورد | برد گیسی ظن حقد سپرد
کین عدو دان حسد دشمن است | خود حسود و دشمنت این خود شت
قصه اندر پرورش شان دادرا | لیک از صد دشمنت دشمن ترا
زین بدن اندر غذا پیدا است | مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و تو ابع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
هر که را با ضد خود بگذاشتند | ان عقوبت چو مرگ انگاشتند
ای خنک آنکو فدا کرد است شان | بهر این کاز رو فدای او شدن
مغز آن میوه بود از پوستش | پوست دان شان را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی | یک دمی او را طلب گر آدمی
جان سلطان از عدو ها فارغ شد | غرقه دریای چون شکر و قند
زان سلطان نفس ما را کم کنند | آب کو شان ترک سر گم کنند
جان شو از راه جان جان را شناس | یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

بدانکه جان اول اشارت بروح اعظم است که عقل اول و قلم اعلا است داده روح اقدام و روح اعظم نیز خوانند و همه الارواح جزو انسی و عرش و فرش و ملکی و ملکوت و ارض و ملک جزویات این روح اند و دیده زبان محمد صلی الله علیه و آله و سلم

شعر و روحی للارواح روح کلها و تری حسنا فی الکون من فیض طینتی

مثنوی

آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت جان بر ان جان بر زدند | همچو شاه آن روح را خادم شدند
از ملک بالاتر است این جان ما | آنکه مرغش خانه دارد با هوس
مرغ کو اندر قفس اندر غم است | هر که بیند بر سر از ناداد است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند | انبیای رهبر شایسته‌اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان | جمله جان مطلق آمد بی نشان
ایشان جان جهان خداست | جان حیوانی ار بمغز خداست
جان بمغز درین تن بی خلاف | هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است | چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست | دیدن ایشان شما را کیمیاست

از درویش چون دانستی که بدن ضد روح است اما این را نیز بدان که دست قدرت آن روح شریف را درین قفص کثیف بند کرده و بجهت حکمت چند که بعضی گفتنیست و بعضی دانستنی و اینک آلتست مر روح را در اکتساب کمالات روحانی آلت اینکار را دارد

مثنوی

روح با قالب بنه اندر کار شد | قالب بی جان فسرده بود سرد

حکمت این

حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردنست
قالب پیدا و آن جان نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی | آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر | لا سمع اذن لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن | تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف | آفتاب حسن شد اینت حیف
اینهمه بهر رقیبهای روح | تا رسد او چون بمیدان صبوح
مهر او دل بسته خواب خوراست | آخر الامر از ملک بالاتر است
آتش کاول ز آهن میجهد | او قدم بس سست بیرون مینهد
دایهٔ آتش ز پنبه است اول | میرساند شعلها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست | نه ز روح است و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن جز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

حد جسمت یکدو گز خود پیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب

باز نامه روح حیوانیست این / بیشتر از روح انسانی ببین

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه هشتم در بیان تصوف و صفت فقیر بدان که تصوف عبارت است
با حق و فقر عبارت است از طلب و چون سالک بدین محقق شود بمرتبهٔ
فقر رسد و فقر از اصول مقامات است و در بدایت ترک دنیا
و ما فیهاست و در نهایات فانی شدن در عین احدیت و فقیر
آن را گویند که هیچ ندارد و غیر الله همه چیز گذشته
تا به همه رسیده و انه لا یصل الی الکل من لا یقطع عن
الکل و صوفی آنکه صفای حاصل دارد و آینه باشد
مر نمودن عکوس انوار را و به چه نسبت پادشاهان صوفیانند در پیش بر ذات

بحشم

مثنوی

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند

سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

آنکه او بی‌نقش سینه ساده شد / نقشهای غیب را آماده شد

هست صوفی آنکه دارد آن صفا / در فرح آباد اسلام بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

صوفی آن صوفیان نور خور / مدتی هست ده بر خاک گذر

پا اثر پاک از قدم باز آمده / همچو نور خور بدین قصر بلند

دیر پاید او در روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار

ور نیابی صوفیی زین نور حق / سیر خورد و فارغ است از ارزاق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در سایهٔ او میزیند

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او نه نوشد لا هوا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

از عزیزی درویش حقیقی کبریت است که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مرد و حقیر باشد در صورت متعبد حق باشد در معنی و اگر قافله از همه کس واپس تر اما زودتر از همه کس بمنزل رسد همچو اسپانه

مثنوی

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذو الجلال

هست درویشی چو بالای خلق / از همه بهتر درویشان سبق

جنگهای خلق بهر خوبهاست / برگ بی برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست

برگ بی برگی نشان عافیت / زردی رو سرخ روی صحت است

هر که کاهل تر بود او پیشتر / او بصورت پس بمعنی پیشتر

پیش طفلان خورد وار او ریخته / پیش حق مطلوب محبوب آمده

زان چو گفت در حج آن شیخ بحج / در که واگردد و خانه در قه

وز گزافه گفته شد خوابیدم لنگ / فخر را داده نه بجز دیده نه ننگ

با شکسته میرود ما بقوم لنج / از حج راه است پنهان تا ز حج

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف

و درویش طمع از فقر و غنی میرسد و از آن بیخبر است و کمال او درین مقامات چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود بمرتبه رسید و از آن غافل در شرف او از دولت و از فقر اگر ظاهر خواهی معنی را سنتیست اما مرادم معنویست همچو اسپانه

مثنوی

چون علاج دل نوا رستی است / از فسادیست این پریشان حست

آنچه گفتم از غلطها ای عزیز / هم بدو بشنو تو از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

او بگریه است میراندی بسوز
گفت او را شه چرایی فرد روز

از چه گریانی چنین شوریده کار
فوق افلاک و زمین شهریار

تو برین تخت و دیوان و سپاه
پیش تختت صف زده چون مهر و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار
ده مرا ما در در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان
هیبت در دست محمود ارسلان

پس پدر مادرم را در جواب
جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب

مر ترا مادر بسی نفرین دگر
زین چنین نفرین مهلک بیشتر

می گرفت هر دو حیران کنی
در دل افتادی مرا درهم دو غم

تا چه دوزخ خوست محمود پر عجب
هر شبی گشتی دو دیده در تب

می زهی از دیدی مرا هم تو
فاهم لا اکرام و از تعظیم تو

ما دوم گو تا به پسندد این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

شکران محمود دست ای شیخ
طمع از آن دارم هر زمان نسبت

از ره این رحم این محمود زاد
خوش گرفت عاقبت محمود باد

شکران محمود دست ای همه دل
کم شنو زین ادب در طمع مضغ

چون گنهکار هم گر در تو بقین
همچو کودک است باری یوم دین

همچو هندو بچه این ای خسته جان
روز محمود از ل ارت سهاش

از وجود رسم کاکنون داردی
ای خجالت کمشی دو کاشی

کاشی بر کاشی عاشق شدات
است نه مر است نادره کلات

میم ثالث در لوامع انوار حقیقت و ذوق کلمات این بحجه
نضارت بساتین عرفا در سه نهر جریان بیاید و این ما جرا عات
از ابواب جنان دجرا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی توان
رست و در بحر بعید القعر فنا غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیز
در ره است او را از قبله ایست یا از راه صورت یا از راه معنی و لکن
هو مولیها لکم عشق بی ادری را که او ماحی قبله هاست هر گاه در عاشقی
روی بطرف آرد عشق کرسیان جانش گرفته باز براه محو کشد و چشمش
همه را در نور محبت بیند از درد غرور آتش شعله بار انه موقده
التی تطلع علی الافئدة بسوز و اینهمه انوار رشته در می آید و این
اسرار را استماع می فرمائید از عشقت **بیت** گر عشق نبودی و غم
عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی و شنیدی **در بیان** ثمه

از اوصاف عشق و قیام دقایق سلوک حقایق ازادت دوام حقایق جذبات ربانی بودست و از این تهذیب شجرهٔ طالبان [illegible] معرفت را به ینبوع فیض مرسل ذو الفیاض الی ابد الآباد

رشحهٔ اول در بیان صفت چند که لوازم عشق باعتبار تعینات نور و شئونات ظهور او در مرایای قلوب و مجالس ارواح [illegible]

مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عشق خود زین هر دو عالم برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگیست / اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد در دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر تا بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
که رسیده این خانمانها از عشق / کاسمان را است نور از عشق
پیر عشق است نور بس سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
نور خود و سوسه عشقست و بس / ور نه تا کی وسواس هوس مستی کسی
حیرت آید ز عشق آن لطف را / زهره نبود که کند آن ماجرا
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا مخصوص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی

خاک را من خاک کردم مکری
تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

کی جمادی محو گشت از نبات
کی فدای روح گشت نامیات

اشارت بدان بعضی حکیمان گفته اند هر متحرکی را ناچار از مقدم بدان حرکت هست باعث و سبب آن حرکت شود و الا بجهت معین مخصوص توجه ننماید و آن سبب طبعی ذاتی چیزی بقلبه قاهری ساکن نگردد چنانچه طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان آن کشش را عشق خوانند اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی سیر و حرکت دیگر است از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم نور آن سیر وجودی در اقتضای ذات است که همه اشیا از مبدأ بقوت بفعل آمده اند و از

فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف بر این معنی گواه بود المولوی

گر بپسند شمه ای ز احوال عشق
کم گردد ماه بسکر فال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید

هر که را چشم موسی چوب دید
چشم عیسی قرصه و آشوب دید

بس که این کشتی عقلان غرق عشق
از ره این گشت کوه حلق عشق

از رهی را یدید دل ربا
عشق همچون کوه را او که ربا

عقل هر عطار کاگه شد از او
طبلها را ریخت اندر آب جو

عشق را پانصد پر است و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

ثمره یم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان مولوی

مثنوی

پس غرض نبود بجز دیدار جان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی از میدان برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

هر که

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت هست عاشقی را نوال دنیا و نعمت آخرت بود عرضه کردند و بنظر قبول بهیچکدام التفات نفرمود و زبان حالش از روی نیاز با معشوق می گفت **مصراع** من فارغم از هر دو سرا عشق تو بس

مثنوی

پیش شبلی عرضه کردند به حق / گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد نیم توت
عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشقی آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک ذره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد بنده جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شده از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک

لحم عاشق را نباشد خود وجود / عشق معروفست پیش یک وجود
در خور آن زهر او خود گوشتش / لحم عاشق زهر گردد در کشش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
عشق در دام آورد صیاد را / عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سر بسر با عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند بپذیر از منی / عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهدان با ترس میتازند تا / عاشقان پران تر از باد هوا
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

حکایت آن عاشق بیدار که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

مثنوی

عاشقی بود است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خویش / شاه مات و مات شاهنشاه خویش
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از برایت لوبیا

در فلان حجره نشستن بایدم / تا بیایم نیمشب فی الطلب
شب در آن حجره نشست آن بیقرار / بر امید وعده دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چند اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
عشق بگذارد بعالم خواب و خور / گر تو هم عاشق از خور بگذر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان ازان آتش از هستی دل گرفت
محو را این بود در خون افکند / سرنگون از بهر پروانه فکند
روز او در روز عاشق هم او / دل همه دلسوزی عاشق هم او
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه سیم در بیان شغلات عشق و فانی شدن عاشق [illegible]

مثنوی

ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بهای خون بهار را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
غرقه عشقیم که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا — که دریدم پرده شرم و حیا
این گلیم شرم گیرد در فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا بسوزم که خنک گردد دلش — ای دل من خاندان منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم — زانکه من شمعم بسوزد روشنم
عشق قهار است و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از نور عشق

چون دهانم خورده از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم نقشی سویدائیم کرد — عاشق شکر شکرخائیم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
توبه کردم عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و او وصف خدا
عشق خونخوارم از وقت خوشی — خون دارد و سیم خیره کشی
این بود آن لحظه که خوشنود شد — من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک موج جان فدای شیر او — کشته شد آن شیر و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی — سلطنتها محو این بندگی
دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و سر ننگ منست
چند انور فرقش گشته مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
چون غبار نقش باشد همچو باد — ماه جان من حیات حافظ است
عمرها با عشق آن جسم — آن نه موت حیات ... مرم

شعبه چهارم در مذمت عشق مجازی و بازماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال محبوب مجازی اگر را باشد بتقیید جمال و کلف جلال الهی یا مرتبه اطلاق ثابت در نه حالت نیست زیرا که

کما قیل شعر بتقید بلا زخرق زینه و صرح باطلاق الجمال
ولا تقف سعادة حسن کل ملیحة فکلف ملیح حسنه فی جماله
بیت ز جوی حسن تو جان سبو سبو بکشد به تشنگی نرسد ره
عشق تو به سقای خوش سعادت آن تشنگان که تو بر رو بندند
همین چشمه دا آب حسن مصفای و سبوی صورت خود اسباب که سنکند
خورند آب حیات تر از با لای دیگر به در بدایت جمال
حسن مجازی چو قطره مجاز حقیقی همان تو اند بود خالی از فایده نیست
چه این عشق همه غمها را بیک غم باز آورد و از یک غم باز آمدن آسان است
و دیگر آنکه در محنت و جفا دوری و بلاکه لوازم عشقست خو پذیر شود
و حکیم مجد الدین سنائی علیه الرحمه از برای توضیح این معنی در صورت
در بیت روشن نموده بیت غازیان طفل خویش را بچوب
تیغ چوبین از آن دهند بدست تا چو آن مرد طفل کار شود تیغ
چوبین ذو الفقار شود و در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب
اشتغال بمهتاب جز خوب نماید پس کار پاکبازان سرباز
عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازل و ابد که حسن او را زوال

و انقطاع نباشد و زنگ حسن مستعار جمال ناپایدار کما قال المولوی

مثنوی

عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست
وانکه عشق مرده کان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هر چه جز عشق خدای احسنست
گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
این رها کن عشقهای صورتی
تو چرا دل بسته هر صورتی
آنکه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق آن جهان خواه این جهان
صورتش برجاست این سرزش چراست
عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
وا طلب اصل را که باشد مقیم
چون زراندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

شاهدی کز عشق او عالم گریست … عالمش بیرانه از خود جوم چیست
جرمش آنکه ز نور عاریه‌ست … گرد عمری کاین فلک ملکی نشست
وا ستانیم آنکه تا دانی یقین … خرمن آن ماهست ایشان خوشه‌چین
بازنگر در خود چون استارها … پرتو خورشید از این دیوارها
پرتو خورشید اگر شد جایگاه … ماند هر دیوار تاریک و سیاه
حسن دان وصف خدای بی‌نیاز … عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه او حسن و ز انده‌ها اندست … ظاهرش نور اندرون ظلمت آمدست
چون ره نور و ره پیدا نهان … نقش در عشق مجازی آن زمان
گر رهاند حسن بی احد چه خوش … جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه … وا رهد عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گلش بی آن نگار … گردد آن دیوار بی او دیو دار
عشق بی‌پایان بود بر بی‌نظر … لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان او ندارد هیچ سر … هر جایی کان زر و لاله دیگر
هر که قلبی را کند انباز کان … وا رهد زر تا بکان آن بی‌گمان
عاشق و معشوق گشته بر صد آب … مانده ما هر قسمه زان کهداب

عاشق

عاشق رو شاهد خوبی بجو … صید مرغی پا همین کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار … عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق دیبا دست خورشید کمال … امر نور اوست خلقان ظلال
نور او می‌بین تو در هر روشنی … کافتاد آن نور در هر روزنی

امرو دیش نور حسن هست در روز نهان صورت افتاده است و حسن چون صورت چون ظرفیت از دو چیز دیگر خورده جز عاشق صفی که از شراب وصال نوشند و مصنوع را آیینه جمال صانع بینند و پس از آن صد آورد و از فرع نگریزد و درین باب حکایت مناسبت چنانچه حضرت مولوی جام

مثنوی

ای بسا کس شد مجنون را حبیب … حسن لیلی نیست چندان نصیب
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهرها
گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش … تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب

تا حرارت آن طرف باشد دوان / جز بجسم خویش ننماید نشان
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زرداب بود / کان درایشان زهر و کینه میفزود
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک با محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
عاشق صانع بود در شکر و صبر / عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
صورتش [illegible] معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی جماد

کان جمال جان جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک میستانند این جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
واره ز اندود صفاتش از مس است / از جهالت قلب را گوئی خوش است
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را گرگین کند

صورتش نورست در تحقیق از آن | گر صفا خواهی درو دست اندر آر
دیدمش در روی شاهد هر جا رو | دیده جانی در خفا این بود
سینه را آن نور چون گلشن کند | دیده‌های روح را روشن کند
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جمال هر عاشق را آینه ایست و از هر طرف که گرد روی دلدار بیند اما ایمعنی وقت روی نماید که در فنا شده باشد چرا که اگر باقی بود چون در گرد خود را بیند و در این محل بوده الیقیت هر قدرت را و شمه از ایمعنی بعد از این مذکور خواهد شد

مثنوی

گر دوان چشمه از نیسان رهور | تا کند تحفه نباکش گذر
چونکه یوسف سوی او در آمد | خانه را پر نقش خوش کرد آن
بهره دیده دوستان ... | شش جهت را منظر آیات کرد
تا بهر سو بنگرد آن حسن او | روی او را بیند او بی اختیار
تا بهر جانب پریشان نگرند | از ریاض حسن او یابد چو رند
بهر این فرمود با این ... | حیث ولیتم فثم وجه

از عطش گر در قدح آبی خورید | در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشق و صادق نهاد | غیرتش بر دیو و بر استور است
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب الکون که او بیند تو بود
دیو اگر عاشق شود هم گو برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از نیست شد | که یزید از شد ز فضلش بایزید

شعر پنجم در بیان تجرید عاشق و تحریص او از تعلق بما سوی معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و ابتلای خلق است و استهلاک صورت نه بند و ما المرآة الا بینه الروح والجسد هو اینها

مثنوی

با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر این نادر است
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون در طلب لیلی و ناقه‌اش بجهت بچه واپس کرده
تا با آخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

بد مجنون را سمند و ناقهٔ — از پی لیلی مراد او را فاقهٔ
جای دیگر بد لیلی نکو — بسته بود از ناقه مجنون جز راه
ناقه را میراند مجنون هر زمان — بچهٔ آن ناقه مانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی بدی — میل ناقه از پی طفلش روان
یکدمی مجنون ز خود غافل شدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق بود و بسکه پر بودش ملا — می نبودش چاره جز بیخود شدی
آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چونکه دیدی او مهار خویش سست
چون بخود باز آمدی دیدی بجا — کو پس رفتست بس فرسنگها
در دو روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو

این دو همره همدگر را راه‌زن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ — تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاده سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
همچنان افکند خود را سخت پست — از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق — غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن فرود آ ای دوی — تا بکی وابستهٔ مرکب توی
راه لذت از درون دان نز برون — چند آبادانی قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانیست ای جان من
آن یکی سرمست در بزم طرب — مست آنکه خوش بود کو شد خراب

گر چه پر عشقست خانه گنجش / گنج جو در کنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی جز از نیستی
نیست جهت مناسبت این حکایت ایراد کرده میشود از آن عاشق که
تمام بنوع مانده بود در همه تحصیل چنانچه حضرت مولوی معنوی

مثنوی

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمیدانست جهت / لیک چون شمع از تف او سکرت
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
آنچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینکه کردی فرعهاست

بر همی کردی مردی زنده / این بمیر ار یار جانبازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
از جهان بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش تا زان آفتاب
نی ز گلشنها برون رنگی بماند / نی ز گلشنها برون رنگی نماند

رشحه ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کار
خانه صبغة الله ومن احسن من الله صبغة این یکرنگی باشد
چه اتحاد و یکتائی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از روی
صورت برای آنکه هر دو صورت متضاد اند که یکی مظهر جلالست
و یکی منبع پر نیازی چنانکه آینه و صورت دیگر
و صورت ضد صورت اما میانه آینه و صورت اتحاد نیست
در شرح آن قایل عبارت بلیغ برای اشارت نشت
و عارفان اتحاد را از معنی لغوی نخواهند که در شرع بدعت و کفرست
و در حقیقت بدتر از کفرست چه ازین رایحه غیریت استشمام
ع لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد عاشق و معشوق
عاشقت در حضرت معشوق مباش به که غیر او در وجه

منظور شهود در می‌آید و این نهایت معرفت است و عزیز
دیگر نیکو گفته است **نظم** از صفای می و لطافت جام / درهم
آمیخت رنگ جام و مدام / همه جام است و نیست گویی می
یا مدام است و نیست گویی جام / و شیخ عطار قدس سره
فرموده **بیت** اتحاد اینجا فنا از هستی است / در ظهور
نور وحدت پستی است / و از این سخنان مفهوم می‌شود مراد
ازین اتحاد نه معتقد اهل اتحاد است بلکه در آیینه
جو جمال وحدت مشاهده می‌فرمایند چنانکه مولوی فرماید

مثنوی

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
صبحگاه بخشد دامن می‌کشد / زینت توبه بیکسش می‌رسد
ای تن من در رگ می زرد تو / توبه را آنجا کجا باشد درو
تا بهانه گم به چاری بوز / نیست گردد چون ببیند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی در میان خود و او امتیاز نمیکرد

جسم

جسم مجنون را ز رنج دوری‌ای / اندر آمد ناگهان رنجوری‌ای
جوش خون آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش / گفت چاره نیست الا رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌کیش
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگ خاره هست بیش
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و بقای صفات معشوق در کمون
چون وجود آب در شیر و مناسبت این کلمات است که معشوق
پرسید از عاشق که تو خود را دوست میداری یا مرا گفت من
از خود مرده و بتو زنده‌ام از خود و صفات خویش گذشته‌ام

و تو پرستیده اگر خود را پرستیده‌ام ترا دوست داشته‌ام

و اگر ترا دوست داشته باشم خود را پرستیده‌ام هو المولوی

مثنوی

گفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو منست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه آن سنگ

زانکه آن سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود این عشیق

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

از فضولی رسته همه حق گشته / رشته ظلمت نور مطلق گشته

در مقام وهم باشد او و تو / چون نباشی تو نباشد غیر او

نهر ثامن در بیان مقاماتی که در انها ظاهر می‌شود پس سالک مراتب حقایق اشیا و بدین جهت انهار حقایق خوانند و این نهر به پنج رشحه استفاده تمام متلألان نمود رشحه اول در بیان مشاهده شهود احاطه حق باشد بذاته بهر شیئی والیه الم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی و اثار لاریبی مشاهده نماید و این منظوری دست دهد محض جان و دل باشد نه عین آب و گل بود او

مثنوی

هر که در جان از هوس کحلست پاک / ره ببیند قصر و ایوان سماک
ای برادر چون ببینی قصر او / زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فضل من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر که را باشد بسینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیده است باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

در بیان نظر که روندگان را پیش بوده است اند در امر ازلی

مثنوی

آن نظرها که در او رفت است / جز رونده جز دراننده نیست

چونکه شد پیش و پس بینا نظر / شد گذاره چشم غیبی نو خواند
چونکه شد در پیش بگشاده دید / آنچه خواهد گشت تا محشر بدید
پس ز پس می‌بیند او از مهد نقد / پیش میبیند عیان ورای نقد
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
پیش این نقد باشد تا بگور / وان صاحبدل بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
در گذر از این جمله شو را در نظر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
هر که دید آن بحر را او ماهیست / هر که دید الله را اللهیست
چو شود پر گنج نه بینی روی دوست / وقت پر گنج چه دانی مغز و پوست
تا نه بینی راه دو سرخ آنکها / تا ببینی پیش از این یک نورها

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیاء شمس
در محیط است با نهایت بشرها رؤیت با وجود این راز شاه

آن مرتبات از ادراک ضیا غافل میشود اما بعث ضیا
او را محقق میگردد که ورای آن مبصرات امری دیگر هست
که آن ضیا است همچنین نور حس حقیقی محیط است بضیا
دیرای وہمیہ و ادراک شئی و چه ادراک و مجالست حق
از ادراک غافلند و این غفلت بواسطه دوام ظهور و عدم غیبت است
دچون کسی را مشاهده موجهات شهود و جوه ذات حق باشد هیچگاه
ورای ادراک مبصرات بلون و شکل متشکل نگردد از ضیا
شرط روئیت بغفلت موسوم باشد چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور شد
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیالی اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز عقل و رنگ حس پاک و جداست

محو باید با نظر در جستجو / تا که پیش از مرگ بیند او را
وا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دیده ست آب حیات
هر که دید او را نباشد رنج مرگ / درست نبود میوه پیش از برگ
آنکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفصیل بصر و سمع و دیگر علامت یقین است و دیگر
ث شک و گمان در میان ادراک این ها آن چند آن وقت
که از نقد ناشیه و در این سخنان تحریص است به آنکه علم الیقین را
باید رسانید و نسیه را نقد باید کرد چنانچه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هر چه از گوش آید بدل / چشم گفت از را بشنو این را بحل
وصف تصویرات بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نه آن گوش
عمرها باید بنا در کارگاه / تا که بینا از قضا گردد کجا
کور را خود این قضا همراه است / مر او را او قادر آن طبع خوش است
پس چو چشم او شد از جان مستفید / مر ترا صد ماه است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

از زبان تا چشم کو بانک از شکست / صد هزاران سال اگر گویم کمست

در میان چشم و گوش از سر کی / فرق صد چندین بود در بهتری

گوش را بگرفت و گفت این علامت / چشم حق است و یقینش حالت است

جهد کن گر گوش در چشمت بود / آنچه او باطل بدست او حق شود

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال وان خیال / هست دلال وصال آن جمال

جهد کن تا هست این افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحه دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بتحقیق یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آن خوف و رجا بود و آنچه در مقام دل باشد که متعلق است با صبعین جلال و جمال آن را قبض و بسط خوانند و قبض و بسط وارد است از حق تعالی بر دل وارد است و رتبه نفس در حکم دل است و قبض گاه در حاصل اند وارد ای مؤید باشد بعتاب و تادیب و پسیت

واین هر دو صفت پیوسته در گردش‌اند و سالک یکی از آنها فارغ نیست

مثنوی

زین دل است بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

ای قلم بنگر که اجلالیستی / در میان اصبعین کیستی

فرق تو در چار راه مجمع است / جمله قصد و جنبشت زین اصبع است

این حروف حالتت از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هم قلم آگاه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو

غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد مینماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند

آنچه را گر قبض باشد دائما / با همه هست او بعد چون مبتلا

حافظ است در رفعت این گونه کار / پی ازین دو بر نیاید هیچ کار

حفظ از ضدین همین در رفع تمام / نی ازین او نیست در دور تعلمانی

حفظ در رفع این این نوع دگر / نیم سالی شوره نیم سبزه تر

حفظ و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر هم روز و نیم شب
همچنین زان جمله افعال جهان   جذب و خفض جمع و جنگ دزدان

رشحه ششم در چهارم سکر عشق آن غشیی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ او و در او در گویند لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون و بسیار باشد سکر بحرت انجامد

مثنوی

بر سر این خاک هر ذره ست
جرعهٔ دیگر پس کوششیم
تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده کبود که طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم   جان شیرین را گروگان میدهیم
اشتران بختیم اندر سبق   مست و بی خود زیر محملهای حق
مست میدار گرد و از و بود   نیست حق باید بجود تا نفخ صور

خاصه زین باده که از خم بلی است   نی ز شیره ستر او بنگ و شربت
انکه آن اصحاب کهف از انقلاب   سیصد و نه سال کم کردند عقد
زان زمان مصر جامی خورده اند   دستها را از شره ببریده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست   زان گرو بسیار داده پا و دست
تا چه مستیها بود افلاک را   وز جلالت روحهای پاک را
گر بوی دل بران می بسته اند   خم باده این چنین بشکسته اند
قطرهٔ از باده های آسمان   برکند جان را ز می و ساقیان
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
بهر مخمور خدا آب طهور   بهر مرغ کور است از آب شور
این بهر مستی ولا غره مشو   هست علیین مست حق حریص جو
مستی چو که خماری بود وش   جز که بر حیرت ملامت بود وش
آنچنان مستی مباش ای بی خرد   که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می خورند   عقلهای پخته حسرت می برند
آنکه خوار وی خود بوی بی غیر چه   شرع او را سوی معذوران کشید

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

عاقلان چشم بقرار / در چنین خوش باشیم معذور دار

در بیان آنکه جنون آگهی و نابود بودن در تو از صدمات سطوات نامتناهی دیگر از مراتب بیشتر و تفرقه برطرف ماندن و در کسب همت بسوی سیدان بچهٔ ی راند چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگر است / پس مرا هر دم جنون دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

هست هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است

هر دلی را در سرای شه بود / و سبو هم از سرانگه بو

در چنین حالی مراعات ادب / خود نباشد در جنون باشد عجب

چونکه تسلیم دید مه دستان کرد آن / از خروج اسپه برده شد گران

ذره از عقل و هوش از ماست / این چه سودا و پریشان گفت است

زانکه او داد است که عقلم برد / عقل جمله عاقلانش پی برد

گر بتازی گوید او در پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ تخته هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر باشد بردرم

چون بدرد شدم گویم الامان / چند ازین صبر و زحیر دار نگاه

هین بنه بر پایم این زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر باشد بگسلم

عاقلا چندین صدای ما چرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ دانش شنید / از همه چند خواهم از سود

چاره‌ای گو بهتر از دیوانگی / بلکه صد لنگ از دیوانگی

در بیان عقبهٔ چند و لشکرهای سلوک می‌شود و واسطهٔ آنکه تفرقهٔ محض تفرقه‌اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تامه شد

مثنوی

داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / هست جیحون نیست جو دریاست این
در رباید هفت دریا را چو کاه
چونکه کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاشق کامل که جهت احتراز از ننگ ناقص در لباس جنون ملامه پیدا

مثنوی

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت دارم بدو در مشکلی

گفت

وان دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / هی دواند در میان کودکان
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او / کای شه عالی‌مکان امری بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز / باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب بر او یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او
تا لگد بر تو نکوبد زود باش

گفت اینجا با چنین عقل و ادب / این چه شیدا است و چه فعل است عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون خود پنهان
دوست دیوانه که دیوانه نشد / او عسس را دید و در خانه نشد
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
از سر از حیرت اگر غفلت بود / هر سر مویت سر و عقلی بود
نی نیم در امر و فرمان نیم خام / تا براندیشم ز تشنیعات عام
نی مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
وصف آن یاری که او را یار نیست

آنچه دید و خوردم از آنم یاد نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست

هر که گلزار نهانی دیده است
غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه‌ای
با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای

من چو غافل نیستم در حرم
حیرت اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیرگی پس خیر گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است هر که در وادی حیرت شد از گفتار ماند

مثنوی

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش آن آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتا

ریش او ببرید کل پیشش نهاد
گفت خود بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جواب ای کار زین
که سر اینها ندارد درد دین

تنبیه دیگر در همین معنی که هر کس درد دارد فارغ است ز نکته‌گویی

مثنوی

آن یکی

آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم
پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی کردم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همین اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

پس چه دانی ای صاحب رای جو
هر که را درد است او برده است بو

رشحه چهارم در بیان قرب و آن از انقطاع مسافت [قطع]
مسافت گفته‌اند که قرب زوال حجبست و اضمحلال نفس و
نزدیکی رو قرب حق بلکه نسبت چه پاکست حضرت متعال
از مکان و زمان و جای نشسته است و مقدس تبارک و تقدس

مثنوی

قرب نه بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

کارگاه گنج حق در نیستی است
غره هستی چه دانی نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا
هست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ دان اقرب	زانکه قرب حق برون از حسب

ای درویش قرب بیچون چون باشد تو میدانی که نفی کمیت
و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت قرب دور

مثنوی

چون همه با تست سر رفت و شرف — گرچه زو قاصر بود این دید تست
نیست قاصر دیدن او از خدای — از سکون و جنبشت دور از هوای
از همه غافل شده پر بد تنست — لیک از آن عقلش ملامت میکنند
گر نبودی حاضر و غایب بدی — از ملامت کی ترا اسلام بدی
چون بهر حین قرب حق اندر شهود — زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون گشت عقلت را ابد — نیست چپ در راست پس باشد ابد
نور چشمم همچو ملک در دیده است — از چه ره آید بغیر او شش جهت
عالم خلقت با بود جهات — شش جهت زان عالم امر و صفات
شش جهت زان عالم امر از صنم — شش جهت نباشد امر لاجرم
شش جهت هم عقل عالم انسیان — عقل تو از عقل جان ترجمان
جان بجز نفی یک و تو دور از او — قرب حق را چون بدانی ای عمو

دانکه حق

دانکه حق اقرب ز حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نفی کمیت هست او دورتر — از چنین گنجیست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر — میزند خورشید از کهسار سر

ای درویش قرب بیچون دو نوع است فرایضی و نوافلی اما قرب فرضی مرتبه‌ای بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بکلی از غیر خویش شعوری نماند و حس شمار که لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و دوام قربت کامله را آیت باشد چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و گفته ما رمیت در مرتبه اتبه عالی شان عبده بسمع الله لی ... به این مقام مند چنانچه حضرت او را

مثنوی

او بصنعت آلتست در حکم — آلتی کو ساخت هم آن شوم
گر مرا چشمه کند آبی شوم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری گزد زهر افکنم　　ور مرا یاری کند مهر افکنم

من چو کلکم در میان اصبعین　　نیستم در صف طاعت بین بین

آنکه او بخته نه پسندد او رقم　　نعت بنده او ببخشش از قلم

تمثیل دیگر از تفاوت ادراک موران در ارباب صنعت خود را در رسیدن فهم ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن هر مور

مثنوی

مورکی بر کاغذی دید او قلم　　گفت با مور دگر این راز هم

همچو ریحان همچو سوسن همچو ورد

وین قلم در فعل فرعست و اثر

همچنین میرفت بالا تا یکی　　مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر　　که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا　　جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد　　بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند　　عقل زیرک ابلهیها میکند

چونکه قلب و قالبم در حکم اوست　　نقطه مغزم کند گاهیم پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش　　زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان　　میدویم اندر مکان و لامکان

نقشها گر بی‌خبر گر باخبر　　در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صفحه اندیشه‌شان　　ثبت و محوی میکند آن نقش‌دان

خشم می‌آرد رضا را میبرد　　بخل می‌آرد سخا را میبرد

کوزه گر با کوزه باشد کارساز　　کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود　　ورنه از خود چون بدوزد چون درد

مشک با سقا بود ای مشتهر　　ورنه از خود چون شود پر یا شهر

ما رمیت اذ رمیت گفت حق　　کار حق بر کارها دارد سبق

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست　　ما کمان و تیراندازش خداست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف از خود ندارد هیچ هیچ

ما شکاری اینچنین دامی کراست　　گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد میدوزد این خیاط کو　　میدمد میسوزد این نفاط کو

دست پنهان و قلم بین خط‌گذار　　اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان　　جانها پیدا و پنهان جان جان

پس یقین در عقل هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوب است و در این مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و آن محو چون آتش باشد در کف [illegible] و بسا نه شطحیات اکابر همه از این مقام است و در این حال گوینده و شنونده جز حق نیست **مصراع** خود همی گوید و خود می‌شنود غیر کجاست

مثنوی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز توست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
باد ما و بود ما از داد توست / هستی ما جمله از ایجاد توست
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی‌نما
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
گر به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم
گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
تا نشد مغلوب کس ای [illegible] / ور تو خواهی [illegible] باید شناخت
هر که شد مغلوب او معدوم اوست / بهترین هستها فنا در اوست
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت آن فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او را نی زبان و چشم تو / نی خواهم نی رضا و خشم تو
منتهای اختیار آن است خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش جمله است / هر چه گوید آن دگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین در ظهور کلمه سبحانی ما اعظم شأنی و اعتراض مریدان برو و جواب دادن سلطان مر مریدان را

بطریق چنان بلکه برسبیل عیان چنانچه حضرت مولوی فرماید

مثنوی

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود در وصف مردم مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
او رود رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه بود / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

زند آنکه بود ازان صاحب‌قران / دل نهاد و بس تا زند زخم گران

نیم دانش بد که او وابسته کرد / جان نبد والا که او را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از جانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای تو عالم درج در یک پیرهن

آن تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو زخم‌ها / بر تن خود می‌زنی تو هوش دار

نقش او شد فانی و در شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نیست

زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمن او گشت

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن در بست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

فصل پنجم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت چنانکه

فرموده

فرموده اند فاحببت ان اعرف از مضمون اینحال محبیت و گفته اند قیومیت حق است مر اشیا را و بدان وجه بسیار گردد و بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر از آنست آنست که وصلت اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در او و چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر آینه بوصلت حقیقی رسد ابتدا همینجا که در ازل بود یعنی بعد از تنزل او در مراتب هبوط در عالم عناصر است از مرتبه عین جمع احدیت در اعلی است و از او وصلت مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که در ازل داشت بیت این نشانه گوی بود کاول زنجا همه جا سفر کرده و جز انسان کامل کسی بمرتبه کمال نرسید

مثنوی

اتصال بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نه / ناس غیر جان جان اشناس نه

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده

بگذرد از جسم و از سیطار ابدان / گر ز وسایط دور ماند از حیث آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌تر است

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ

هر که در وصلت شد با حیرت خود رسید / زو رسید با خلقان را خبر

مر ورا است ار کفی دستش نهد / در کفش از انجم و ماه ده

با کفش دریای همت را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال

اتصالی کو نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است پس جوینده عاشق نشانه باشد از آن و اثری بود از اثار آن اما طلب عاشق پیدا و هست معشوق پنهان و در انصراف حجاب ظاهر است و در این باب اشتیاق حضرت الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الیهم لاشد شوقا و عزیزی گفته مصراع ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

مثنوی

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست

چون ببینی که عاشقی در پیش یار / زار گوید کای نگار دل فگار

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / هیچ تو شیرین‌تر نیم عمر خویش

بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گوید آنجا رسیدن از بلا / وصل ما دارد رحیم الصلا

گفتش یکی دری در این نام آ / بهر را نیعت الله ما

در بیان فرق میان بشارت وصال و علامت اتصال اشارت اتصال و تا کسی این را نچشد نداند و درین باب عزیزی گفته است صفت بادهٔ عشق ای دوست مپرس ذوق این باده ندانی بخدا تا نچشی

مثنوی

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن رسید

خسروی شیرین جان نوبت زنان / لاجرم در شهر قند ارزان است

یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌رسند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنو ای طوطیان بانگ درا

شهرها فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

یک رشکش در شهرها اکنون نما / چونکه شیرین خسروان از ابر شد

ره بیند راه رو بزن بانگ صلا / نقل را نقلست و مرمی را جلا

سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ مرمر لعل و زرین می‌شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور اناالحق می‌زند

زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامال است اما دل استغراقان شراب غفلت راه بدین آب نبرند و اگر کسی گوید این انفصال در همین سیاست بهم پیوست می‌گوید بجهت آنکه این اتصال همچو اتصالست و تا کسی از چون و بی چون بدر رود در نیابد که چیست اتصال جان با بدن و صنع انگشتان بجهت چون در شوان یافت چنانچه مولوی فرماید

مثنوی

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو

زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر وصل و فصل نندیشد گمان

غیر وصل و فصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نیاید جلیل

این تعلق را خرد چون ره برد / بسته فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او

ای درویش چون دانستی در حقیقت وصال همچو کاشف جهد کن تا بدان چون وصال پیدا شوی از حجاب بعد و فراق که واسطه تست برآیی

مثنوی

عمر خوش را در صحبت جان رو ده است | عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست
زانکه اینجا گنج در دوران گذارد | دولت آن دارد که جان آگه بود
ما کهنه آخر چه زیبا می‌نمی | عالمم فرخ کند چرخ خزان
روح تابان کن از دو انوار ما | روز از سیب ذنب شد او سیاه
یار بشد از دور مهجوری شده | جان فرقت دیده را دادش ره
جز تو من گشت یا دلو دو نکال | خاصه بعد از ره بود بعد وصال

در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهترست از صبور در فراق یار

مثنوی

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمار من زیبا دارد چرا | تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شوی نفقه چاره میکنم | گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم | از منست این هر دو هست از تو کم
آستین پیراهن بنمود زن | پس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از زن نگه ... میکنم | گفت ... دیدن آمد فهم
این ... در نفقه یا طلاق | این زن انگیزه ترا یا خود فراق

[illegible]

این دو ... شتست و غلیظ و ... | لیک بد اندیشی این اندیشه مند
همچنین را بخواهم تشنیع زن | ز آن که ... ز فقر و محن
رنج کش مانند عیسی که المنن | گو بیرت چو نتوانی رنجور رنج
در گمویه گفت خود آن فهم و فنت | لیک آن ذوق تو پوشش گو نیست
آن مسیحان ... طرنستان دلنند | سوی رنجوران پرسش آمدند

در بیان آنکه اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه معیت الله انه بکل شیء محیط و تصور کثرت و مغایرت و هو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسبت وهمی و ... اشتیاق در ...

مثنوی

گر نیاید ... زیاد دستان زاد | چون نیم در حلقه مستان زاد
چون نباشم همچو شب بی ملاذ | بی وصال روز روز افزار او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش
صدر را صبری بود ... | بر مقام صبر عشق آتش فشان
صبر می‌نمود ای شیر عشق زاد | در گذشت او ...

ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگون زین حال کن یار سخن / فهم کن در جمله اجزای سخن
استرم من ناتوانم گر کشم / چون رسد دم زار باشم خوش کشم
من علم الکنون بصحرا سینه ام / باسه اندازی دو بار و چشم
دیده گر نبود ز روحش دارد روه / انچنان دیده بعقده وکوه
خلق کو بود سه ای آثار آب / آن بر مه به شیع اضطراب
گر کسی کو نبود سر این راز او / بر کسی کو نبود آن پرده کو
اندر آن دست ره بنهاد آن خطاب / آن شکسته به طور قصاب
آنچنان پاشی ز رفتار او / جان نبود ز برس راز او
آنچنان باد ر لحد او بستر آب / کاینچنان با عاقبت در آخرت
اینچنان کهنه را تو جان نو / ز هجران دل فغان بشنو
شرح کل بگذار از بهر خدا / شرح جنبد کو گشت از کل جدا
از فراق شمع میسوز بمی / هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن
مخبر از فرقت و هیچ نیست / در فراق غیر هجر هیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ از چرخ / نیست مانند فراق از روی تو

رحم کن بر آنکه روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون جانها کشید
دل فرو بست و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
از فراق این خاکها شوره شود / وز فراق این آبها بیمایه شود
عقل ادراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنان لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرحش کم زن اندر نفس / رب سلم رب سلم گو و بس

نهر ثالث در نهایت مراتب سلوک و از این نهر مستفید به رشحه صلاوت پا اندازه می بخشد عنایت الله تعالی اشکر **رشحه اول** در بیان معرفت و آن ده نوع است اول معرفت اسمای الهی حق است باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات ظهور او در مراتب تنزلات و از این حیثیت هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور او شاهد عدل است و مراتب آن ز آیات و علامات ارضین و سموات بر وجه او گواهی صادق است ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب **دوم** عوام را در این

اوصاف و آثار نوعی را شناخت چه پس معرفت اما خواص

بارگاه صمدیت قدمی چند بیشتر برانند و نشان صفاتش را در ذات دانند

مثنوی

هر صفاتش را چنان دان ای امیر / کز وی اندر وهم ناید غیر اثر

ظاهر است آثار نور رحمتش / لیک دانند جز و از ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال

پس بگوئی که بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست

گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

نام آن خوانیم در قرآن صریح / قصه اش گفتند در شاهی فصیح

راست گوئی چون بدانی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

همچنین گرچه دانم قید را / پشه کی داند هوای خیمه را

وانکه هم در دست تست از نور فی / که چه ماهیت ندانیش ای فلان

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

چاشت شرع دو جان تقریر یافت / معرف محصول نه در یافت

زهو اندر کاشش گو نیست / معرفت هرگشت را پرواز نیست

یا ورا اعشیا چند ای اخی / شاه دنیا را نام نهاده عمر

آسمانها با زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

قطره خود را بچشمه افکند / تا از انجا جانب دریا رود

عارفان را چشمه هست آن بجو / تا که دریا گردد آن دریا بجو

در درون گذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

نوع دیگر که بالکنهیت ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنع است و غیر حق را لایعرف الله غیر الله یعنی جز او که زبان ادب در کام حیرت و سر نیاز در گریبان غیرت کشند هیچ چاره نیست بیت که دانشش در سؤال به بست؛ عقل حیران و نطق لال بست؛ میان او و ما نوی او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد

و معروف بی مناسبت از قبیل محالاتست چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

ای که اندر چشمه شورست جات ✿ تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نور گلخن کی رسد در آفتاب ✿ چون شود عشقا شکسته از عراب
حدث باشد عبث ✿ پس کی داند قدیمی را حدث
و للادب حادث ✿ جمله ادراکات را او سابقست
اینکه ادراکات در آرام نی ✿ وقت میدانست و وقت جام نی
چون تو هم مسکینی تو نور ذات ✿ ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست ✿ حق نزاییدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد ورا روپوش با ✿ پس دهان بربند لب خاموش با

و درین بیت ایمائیست بدانکه غیب هویت حق را دو اعتبارست
اول سبی او باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی تقیید باعتبار
ما عدا و عدم اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار
اولیا در جناب حکمش نشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق
مذکور هیچ حکمی بر او از جز او شود این گردد و هیچ نسبتی بدو را نیافت

شوان

شوان نبود و اگر مطلق نباشد لاجرم جو ایشان تحلیلات و ادراک ما را
هر امن انعقام را ره گذر نیست و طایر عقول و افهام را در طیران
هوای او درون درک المرام پر و بال حجاب شکسته عزیزی گفته

بیت الا ای که بجز تو نیست در هر دو جهان ✿ بر تر ز خیال و وهم
هم از گمان ✿ هر چند که عین هر جهانی لیکن ✿ این است نشان که بی نشانی

مثنوی

در ذکر آمد است ... ✿ اندر آتش دیدها را نور داد
گفت اگرچه عالم از ذکر شما ✿ نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر خیال ✿ در نیابد ذات ما را در خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است ✿ وصف شاهانه از آنها خالص است

حکایت آن چوپان در ستایش حق تعالی بمقتضای خود بسیار روی
میخواست که بگفت و درین حکایت تنبیه است برآنکه وصف جمیع
اوصاف مر حضرت ذات را چون ستایش چوپانست که از علو قدر او نیکو را

مثنوی

دید موسی یک شبانی را براه ✿ کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
وین زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

شیر آن نوشد که در نشو و نماست
چارق آن پوشد که او محتاج پاست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

ما بری از پاک و ناپاکی همه
وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

در خطا گوید ورا خاطی مگو
ور بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است
وین خطا از صد صواب اولیتر است

ملت عشق از همه ملتها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

شرح آن را گر بگویم ابترست
زانکه شرح آن ورای اکثرست

گر بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء
بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

حال من اکنون برون از گفتن است
این چه می‌گویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد
تا دهان گر حمد گوید از سپاس | هیچ ناید جام این چنین شناس
شرح می پایان ندارد هیچ حق | این دهن بربند در گردان ورق

حکایت محمد را از بیجدشان دادن همچنان باشد که هر کدام را در درون میوه کمال و دهقان پیدا کرد و چون این مرد حال است بدین سبب نشانهای مختلف پدید آید و هر یک بنشان خود از پیشان در راه شدند چنانچه مولوی میفرماید

مثنوی

پس چو هر چه محمود است | کلک تشبیه عبرت وجه الله هاست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست | وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آن نگو کاندر اشارت نایدست | دم مزن چون در عبارت نایدست
نه اشارت می‌پذیرد نه عیان | نه کسی زو علم دارد نه نشان
هر کسی نوعی دگر در وصف ذات | هر کسی موصوف غیر او صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | وان دگر بر گفت او را کرده جرح

زیک

ور نه گر در هر دو طعنه میزنم | وان دگر در رزق جاهی میکنند
هر یکی ذره این نشان از دهند | تا گمان آید ره شان ز آن دهند
در گذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بذاتست و اختلاف لفظی بیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه

مثنوی

چار کس را داد مردی یک درم | هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب | جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم | هم بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
وان یکی ترک بد و گفت ای گزم | گفت بگذر از عنب خواهم ازم
وان یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند | چونکه ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / که بُدی آنجا بدادی صد بیان

پس بگفتا کنگ که من زین کمترم / آرزوی جمله‌تان را بی‌جزم

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو

صد هزاران مدح اگر گویید بیش / جمله وصف اوست او زان جمله بیش

وانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

چون نهایت نیست او را ای حرم / لاف کم باید نمودن تا بدم

رشحهٔ دویم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنکه از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور رود از فنای فنا گویند و گفته که فنای فنا در فنا مندرجست زیراکه اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صاحب فنا موصوف آن از ما فیهات ماسوا حقند بی‌شعور بودن و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فناء الفنا اعلی مراتبست چنانکه در بعضی عبارت نیز گفته **بیت** او در خود گم شود وصال اینست و بس / تو مباش اصلا کمال اینست و بس

مثنوی

ای برادر

ای برادر گر بدانی ای تو / هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست

این خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرتی باید ترا از نور العیان / بر کنجی در زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو / می‌ندانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه بصورت کم هست اما نیست و اگرچه گمان بری نیست اما هست و این معامله

مثنوی

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
واین سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شوق الله در کار

مثنوی

چون فنا در فقر پیرایه شود / او محمدوار بیسایه شود
شمع شد جمله زبان و بال و پر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد نه عرض / نه شعاع شمع فانی غرض

زبانه

آن زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بیابریست ای نیکخواه / باشد اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور و مه خیالی مانده
به خیالی مینماید ز ابر و گرد

مه فراغت دارد از گرد و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
بر کنیم بود خودی را از زراه / تا به چشم حس مه را هم زماه
یا لطیف ابری درآید پیش ماه / در فرود چهره حجاب نور ماه
صورتش بنماید اندر وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
و آنچنان ابری که باشد نقد بند / پرده در باشد مغفری مند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره میبارد و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا / گشته او از ضعف ابر مه نما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / آنچنین گشتی عاشق از صبر
شد بجو آهای رفته ارز / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

همچو مرغ گل که شان مرغوبها | تا کند آن حسن پیدا زرنگار
مرغ گل که مضطر اندر جلوه‌ها | خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مردمش را هر آنکه شد شکار | چون به چند شد نگاه شهریار
هر که او زین مرغ گل شد برخواب | دست آن چه پیا ورا هرگز نیافت
گوید او شکر بر دادی فرح | عشق شه بین در نگهداری من
جنبشم اکنون ز دست داورا | جنبشم زین پیش بود از بال و پر
دین مرا گل که بس که زنده | در کفش گشتم هم شکر بنده
گل که زنده کرد عیسی از کرم | ای به دست خالق عیسی درم
که بماند گل که در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدان ای نیم روا
شد ز عیسی زنده بی شک از گل | شاه دان آن جان که بین عیسی پر
همچو قطره خالق از باد و خاک | ره فنا کرده ببین هر دو هلاک
چون با صحبت خو در دریا گرفت | از نفس خورشید آب و خاک رفت
خط هرش گم گشت در دریا دلند | ذات او معصوم و پاینده جاوداند
کل شیء هالک الا وجهه | چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود جزا

هر که در الاست او زالا گذشت | هر که در الاست او فانی گشت
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارها آن نیستی است | هر خلاء و پاشش اندر نیستی است
جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار
هر کجا این نیستی افزون‌تر است | کار حق و کارگاهش آن سر است
چون شنیدی شرح بحر نیستی | کوش دائم تا بر این بحر ایستی
نیستی هستی کند ای مرد راه | نیست شو تا هست گردی لا اله
آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان باشد و نور القلوب

در بیان آنکه حسن یار را که نیستی محض است در آیینه نیستی توان دید

مثنوی

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن | هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت ای چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره سوی عمان چون برم

گر بپیش تو دل و جان آورم / زیره سوی کرمان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی خوب روی خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

هر که او را صبغه فکرت بار داد / آینه در پیش او باید نهاد

هر که دارد روی خوب از نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آینه اینجا فنا باشد فنا / کاندرو بنماید انوار لقا

هستی از نیستی باید نمود / مال داران بر فقیر آرند جود

پس که آیینه چه هست / وانکه با حق است چه مطلق است

وانکه جز این دو بود او نقصهاست / در بروی دار و نقش نقصهاست

چون فنا شد ما و ما او فرد / پیش پای رب او گردم چو گرد

خاک پایش را بدیده نشان / تا نهد تاج سر گردنکشان

شاه چون شیرین درآمد ز ره / جان شیرین ریز ره خوشتر رهد

رسیده

در بیان آنکه فنا مورث بقا است قال الله تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار حب را زان میدان مجاهدت است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین چنانچه مولوی معنوی فرماید

مثنوی

ای فسرده عاشق ننگین نمد / در ز بیم جان ز جانان دور شد

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

جان شود در تیغ عشقش شیر بر / جان چون دریای شیرین را بخور

سوی تیغ عشق از ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان

مرده شو تا یخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد

چون فنی و گشتی زنده زد / پس غنی باشد ز شرکت ملک جو

چون هم او زنده شد او خود دوست / وحدت محض است او شرکت مگست

ذات ما چون شد عطا داده زدست / رو فنا کن دیده خود را دیدنت

دیده ما را دیده او نعم العوض / یا به اندر دیده او کل غرض

فانی دریا بس باقی بگیر / قطرهٔ درده که یابی صد غدیر

جوی دیده کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین نه چون کم شود یا بدلقا

همچو پروانه شرر را نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع جان جانان چون شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شعلهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

تمثیل در طعن جماعت اعیان جمعی که دعوی جانبازی کردند و در وقت بلا

مثنوی

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگیست جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشق حقی و حق است کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای صدر جهان در بقای حق چون اندراج نور کواکب در روز در نور آفتاب و متنبه کردن از قصه پشه و باد در این حکایت اشارتست چنانچه پشه وجود ندارد در پیش ظهور واجب الوجود تا پندارد قال المولوی

مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میجویی بگو

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیباروی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادگر / تا نشنوی از خصم بی خصم دگر

تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو بر رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد پرده او / کل شیء هالک الا وجهه
نیستی در هست آیین حضرت / کشتگان را کشتن دین حضرت
مالک آمد پیش وجهش نیست شد / هست اندر نیستی خود طرفه ایست
کشته حق چون سایه اندر فنا / یا چو بوی گل که در افزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید سر بشکست

ایا درویش

ایا درویش اگر عاشق جان عاریتی در باز تو جان جان دریابی فان المحبوب جه بهر حبیب مرغوب باشد بیت ادیم قسم گشت سرکه بریخت نوحه کردم که وه زیانم کرد صد خم شهد صاف از پی آن ور خورم داد و شاد مانم کرد هو المولوی

مثنوی

تو مکن تهدید از کشتن که من / عاشق زارم بخون خویشتن
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
گر بریزد خونم اندر بر زمین / جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می‌کشد هر دم فدا
هر یکی را می‌ستاند صد بها / از نبی برخوان تو عشر امثالها
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم که ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / پس برآرم از ملایک سر و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
همچو نیز و بروزن ظلمه جو / همچو مستغرق چو بعض مرگ جو
مرگ او راست وادو چار است / همچنین والله اعلم بالصواب

رشحه سیم در بیان توحید و آن نهایات مقامات و غایات است و مراد از توحید است که در تکوین مشهود گردد الا حق سبحانه و تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات تکوین وحدت آلهه است و توحید عقلی و آن اثبات وجوب است مر حق تعالی را و نفی وجوب از غیر و توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید امتثالی را ایمانی نیز گویند و آن است که بنده بمقتضای اشارات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحید استحقاق

معبودیت حق را تصدیق کنند بر سبیل تقلید و این توحید استفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاص باشد از شرک جلی و سخن در این مرتبه جز آلای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیادت از این لایق حوصله در او همین مند نیست و لکن مقام مقال اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز گویند و آن استفاد باشد از باطن علم که یقینی است و آنچنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلایت و براهین و بدلایت و براهین تا او را یقین بداند در موجد حقیقی مؤثر مطلق نیست الا خدا تعالی و در این مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و از اینجا توحید افعالی و صفاتی بروی ظاهر گردد و از این توحید بعض از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقای ظلمت وجه اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد و اسباب را در رابطه فعل سبب معتبر شناسد و در اینجا لمّا الا دو منی بید ابیم و مقرر است که تا ما و من و تو و او بو خشه گمراه محض توحید

هست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

چون دلت آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

بر درش هر کو من و ما میزند
رد باب است او و بر لا میزند

در بیان آنکه هر که صاحب ما و منست درون خانهٔ وحدت راه ندارد

مثنوی

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتا برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر درهم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

باده در جام است لیک از جام نیست
از قدحهای صور بگذر مایست

در بیان آنکه چون تعینات صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطهٔ تعدد و کثرت هست نیست نماید که او هستی نیست را نمود

مثنوی

نیست بنمود هست و محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود

بیخبر کان عکس مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

از پی سایه دوان از مطلوب خویش / صبر ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیاد در پی کبود سایه / سایه‌ی گرد دور از سرمایه

سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

اما توحید حالی و آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود موحد از شرک خفی برخیزد و نظر شهود او جز بر واحد نیاید در غیر مرتبه اکثر از رسوم بشریت منتفی شود و در این مقام وجود موحد از آنکه خفی برخیزد و نظر شهود موحد بعنایتی باشد که این توحید را صفت واحد سبحانه نه صفت خود داند و دیدن را هم صفت او شناسد و هستی قطره دارد و در تصرف تلاطم امواج بحر توحید محو شد و غرق جمع

مثنوی

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

روی او چون از همه سو روبرو / زیر و بالا تو چه میگوئی بگو

با تو باشد در مکان لامکان / تو مثال دود مانده جاودان

لامکانی چون گذر کن از مکان / تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی / ذره‌ای گر دوری و مسکین شوی

و درین اشارتست بآنکه چون از خود فانی شوی بدو باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون دریا غرق او شوی

بیت

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی / جائی برسی کز تو توی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش میپندارد یعنی انا الحق گفتن آغاز کند اگرچه آهن است بحکمته

مثنوی

از خم صبغة عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم افتد و گوئیش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آنکه آتش محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست

آتشم من گر ترا شک شد و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن

آتشی چه آهنی چون لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا آتش بخوان آتشم | در چنین جا خنگ که مانده لنگ و لوچ

گفت پیغمبر که بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس | بوی یزدان می رسد هم از اویس

چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

آن هلیله پرورده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر

کان نمکدان همچو نمک زار اندرست | هر چه آنجا رفت پاکیزه شدست

خاک را این خلق لنگ رنگ را | ور نشد بی رنگ اندر گورها

آن نمک زان محمد ظاهرست | خود نمک آن معانی دیگرست

آن نمک را معانی معنویست | از ازل در ما ابد اندر نویست

در بیان آنکه تا از کثرت رنگ و بو درنگذرند به یکرنگی وحدت راه نبرند

مثنوی

اندر آ در جوی بحر یکرنگ زان | آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گرنه در راه دین ذره زمان | رنگ و بو چیست مانند زنان

هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود

تا ز زهر دار اشکر در گذری | از گل وحدت کجا بوئی بری

صورت وحدت گر از آن کژ ربیح | تا به چینی زو براه وحدت زبیح

کی بود اندازه بین نقش خیال | رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور چون بنده و معنی چو جسم | بگذر از چون چون دریا نه قدم

رو به دریا که ماهی زاده | همچو خس در طشت خون افتاده

خس نه دور از تو زشک که بحر | در میان موج بحر او بی ستر

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او | دور دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت به واسطه کلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه از آن بود در جلیت تابع وحدت نیست چه جهان موجودات به منزله مرایای متعدده است که چون واحدی بر آنکه متوجه گردد در هر آینه صورت خود ببیند و همه را متعدد مشاهده کند

مثنوی

چون زرنگ دریاست این جهان روان — این چرا جنبش آمد آن زهر دو هان

چونکه جمله از یکی دست آمدست — این چرا اشیا روان است آمدست

چون زرنگ سرمه است ناظر اکحول — از چه آمد است مبنی در وصول

چو همه انوار از شمس لقاست — صبح صادق صبح کاذب را چراست

چون ضد از موجود را داده فرح — این دلیل از چه آن یک را داد آن

وحدتی که دید با چندین فراز — صد هزار از جنبش از عین قرار

اینهمه چون و چگونه چون هیچ — بر سر دریای چون موج طلیح

در بیان آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مغاره کثرت سرگردان می‌شود و عارف چون غرق دریای ذاتست که در وحدت ...

مثنوی

صنع چندی محو محجوب از صفات — در صفات است کو کم کرد ذات

چونکه اندر قعر جو باشد برات — کی برنگ آب باشد ملتفت

طاعت ظاهر کند خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر فعل و اسم — پیش خاصه محو گردد اسم و رسم

شیشه چندین رنگ نور او یکیست — دور از این رنگ ظاهر یکیست

عامه را با شیشه در کشت کار — خاصه را با او کشش باشد قرار

گر نظر داری بشیشه کم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی

گر نظر بر نور داری وارهی — از دوئی اعداد جسم مظهر

در نظرگاه است ای منزد جهه — اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نشانها که منشا او نظرهای مختلف ...

مثنوی

فیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست

در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

جسم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

... توحید ذو الجلال است که حق سبحانه و تعالی در ازل

وز ازل نفس خود بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت
فردانیت خود موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء والآن کما کان
همچنان بنعت ازلی واحد فرد است تا ابد الآباد بر همین وصف خواهد
بود این است توحید حق سبحانه و تعالی توحید ذات است نه چنانکه
نه عیان همه رنگها بی رنگ برآید چون ما در قعر بحر چون غرقه گردد

مثنوی

هست بی رنگی اسیر رنگ بو | صلحها باشد اصول جنگجو
طالبست و غالبست آن کهنه کار | در نهانیتها برآرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه | من علیها فان بریت باشد گواه
گر ز چشم خویشتن آید ترا | در بست پرهیز عرصه هر دو سرا
از همه اوهام تصورات دور | نور نور و نور نور و نور نور
لا اله گفت و الا الله گفت | گشت لا الا الله و وحدت شگفت
گر هزاران اند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
احد بینند دیده چون احمد بد | در همی بینند چو چه احول بجد

یا چو احوال این هوسها را خمش کن | یا دهان بر دوز خمش خاموش کن
این هوسها اوصاف دید خودست | ورنه اول آخر آخر اول است
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
این سخن را نوبت لب جا نیست | در گلوی خلق را رسواست
تو تم گشت چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید
جمله ما و من به پیش او نهید | ملکت ملک اوست ملک او را دهید
غیر او هر چه هست و نیست | آدمی سوزاست و عین آتش است
ملک ملک اوست چون او مالکست | غیر آتش کل شیء هالک است
هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتش دیدی که بسوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال از حقیقت بالامان | نه چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن | تا بپیچ پای ذوق علم مرد

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از دست
تصرف نامحرمان محفوظ ماند و بالله التوفیق هو السبحانه

مثنوی

هان و هان چند ار برنا ای دمی | اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده دهان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان
چون بگیشم تا رسن پنهان کنم | سر بر آید چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی
نی بگویم زانکه تو خامی هنوز | در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
پس کنم گریه سحر خنده شود | خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از حسرتیست | غفلت و مشغولی و بد بختی است
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز مغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش هوش
چند گاهی بی لب و بی گوش شو | وانگهان چون لب حریف نوش شو

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید | تا خطاب ارجعی را بشنوید
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار | یک بیک وقت بیان از صد هزار
خامشی بحر است و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

جامع اینجا چاپات در مرتبهٔ این کلمات چه سه بیت هم بر وزن مثنوی در چاپان تاریخ و صف حال خود میگوید و بدین ختم میکند

مثنوی المصنف

منت ایزد را کزین باغ بهشت | میوه‌های پاک روحانی سرشت
باز کردم در لطافت بی نظیر | تازگی و ز چاپ و نغمه دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق | چون از ایشان داشتم درس سبق
این سخنها لب لب ملکوت | روح بخش عارفان معرفت
مثنوی کز همت پیر ودن از زبان | وانمود از حقایق پیکران

ما کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا

کاشکی ما چند ازین لاف دروغ / کی دروغ محض را باشد فروغ

حاصل در دستان بجز بربسته / از هیچی دم زنان دخسته

هم زبانی نیکی با اهل دل / همدلی کن تا شوی آزاده فرد

هم زبانی را بس بود همدلی / نیست علم بی همه جز جاهلی

یاد داری صد سخن معنیش کو / مغز قیل نگو نغز نگو

ور نداری فعل در گفتن مپیچ / حاصل گفتار پس هیچست هیچ

از سخن چیزی نزاید کار کن / تا بر دیده ذوق عشق دلان

زر چیست جز آب لطف سرشت / از پی آنچه در این درگاه است

یا رب از باران جان اندر عطا / قطرۀ ده زرع خشک مرا

تا شود سرسبز و خرم زان کرم / بو که روزی زان زراعت بر خورم

این نهال چند سبز از مثنوی / ده و در گلشنم بباغ معنوی

تا قیامت تازه و پر نور دار / دست دیوان را ز میوه‌ش دور دار

پرست چیناز از این لباب / دیده تا بر دوز تا روز حساب

عشق را ز از ازین تا بعین / فیض آمین رب العالمین

و ره الاتمام ...
محمد هاشم الحداد
بسنه ۱۲..